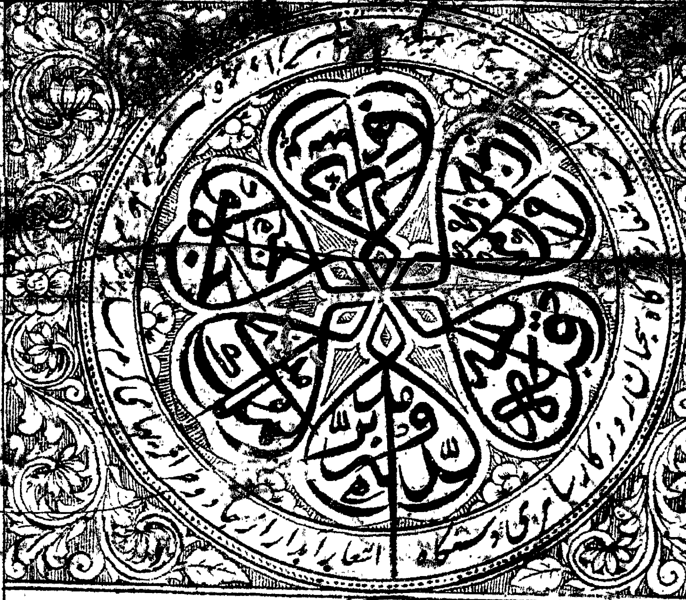
[illegible] رسالہ اہل سخن و تحقیق معانی [illegible] مضامین روشن

[illegible]







[illegible]

در مطبع حاجی حسین [illegible] طبع شد

بن جنیدی پرشاد بن جیوتی لال بن رای لعل پال رای بن وزیر اتحد

بهولانا تنه بخشی الملک عهد عدن مآب رضوان انتساب نواب

آصف الدوله بهادر طاب ثراه وجعل الجنة مثواه بجذبت

شعرای بلاغت شعار و بلغای شعری اشعار عرض می دارد که

جناب عم بزرگوار المتخلص به وقار صاحب طبع عالی جان حسب

~~نازک خیالان بر و نازک معانی اعتدال مزاج سخندانی آب گوهر سخن~~

جوهر تیغ علم و فن لسان ناطقه شیرین مقالی بهارستان حدیقه

رنگین خیالی ناخن گره کشای معاقد علوم واسطة العقد لآلی منثور و

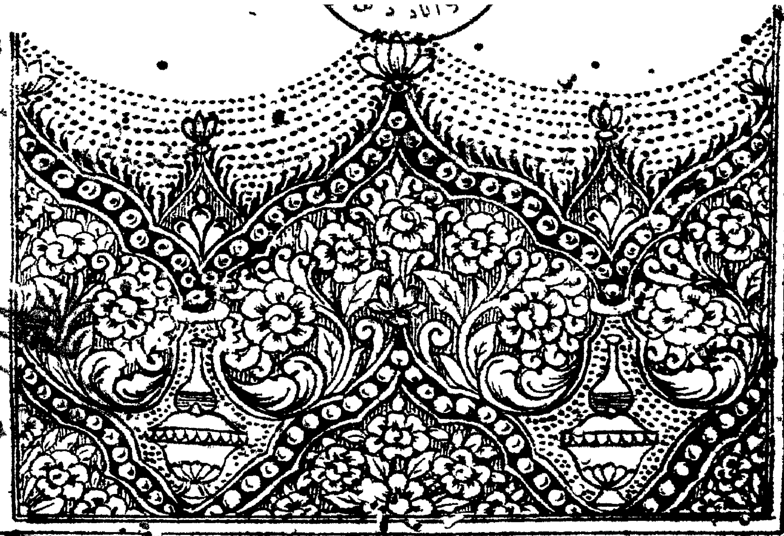
منظوم مرجع دانش و فرهنگ بدر الدوله منشی الملک راجه

جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ لازالت بحار فضائله

متلاطمة و امطار فیوضه متراکمة علی الدوام اوقات شریف

در صحبت و همزبانی فضلای نامدار و کملای روزگار
عمائدند با سائر مستند مصروف فرموده اند
و بعیان مشکلات نظم و نثر حل معضلات و مغلقات
ای مشکلات ۱۲
هر وقت بمجلس امتحان طبع مشکل پسند رسانیده رونق بازار
سخن افزوده اند در سال یکهزار و دو صد و شصت و شش
هجری نفس نفیس خود را بعمل تجوید کلام و دستی ملتفت
و مشغول جمع دیوانش ملاحظه بنظر اصلاح و چشم رد و قبول
می فرمودند و در ضمن آن بورود مضامین تازه و خطور معانی
بی اندازه که مقتضای فکر بلند و طبع ارجمند ست در اکثر
جاها بیک قافیه ابیات مکرر و اشعار منتشر از قلم
بدیع رقم بر یکدیگر هم می ریختند و دست در دامن

آویختند مگر از راه همت بی اعتنا و فطرت با استغنا آن را از نظر و اعتبار
شمرده و ورق پارها بشمول دیگر قراطیس دیرینه برای صحف
و فتین کتب و مکتبها این ابجد خوانان غنایت
التزام را خود این سید محمد این معمای مکنون و لوح بهانی
ایوان ریزه ریزه یافت از انجا که بچشم بینای ان انصاف
بود نه مبصران تیز نظر این پارها جواهر تراشیده قیمتی و معانی
لاجرم هر یکی را بجای لایق جدا کانه صاف نموده بفکر کاسد
طبع فاسد با وجود کساد متاع و عدم استمداد و باع ترتیب
هر غزلی پرداخت و نجدمت جناب محمد فتح حیدرای تجویز مقطعها
شش مجموع را کتابی کامل و دیوانی مستقل مجلد و مدون ساخت تا ذریعه
این کاسد عیار و نسخه بر صفحه هستی یادگار باشد الله المستعان و علیه التکلان



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بار در حریم تو نزدیک و دور را | لطف تو شامل است شکور و کفور را

خوش خلق چو زلف بعارض حمد تست | بر صفحهٔ بیاض سواد سطور را

ای خال خلق لف بر عارض

لا و زجر ابحکم عمیم تو در دمد | از بهر بعث و نشر سرافیل صور را

از بهر غرق طایفه طوفان برآورد | فرمان دهی بفرط غضب گر تنور را

بوی بنفشه دل ما از حضور ده | اینی از تو خلق یافته رنگ ظهور را

صد کوه معصیت بمی بید بباد | ما از بیان چه رحمت غفور را

مخذول و شرمسار ز تقصیر خدمتیم
کن عفو از وقار خدایا قصور را

دعوی کند از و هیچ میاور دلیل را | دانستنش نه حکمت رب جلیل را
فرعون را به آتش دوزخ برد ز آب | فرمان چو به تقصیر اگر رود نیل را
ور لطف خویش سازگار دهی رفاه | محفوظ دارد از تب آتش خلیل را
حکمش ز طایر چو رسید از غضب بکشت | از سنگریزه فیل و هم اصحاب فیل را

از فضل و رحمت و کرم و لطف خویشتن
یا رب بکن عزیز وقار ذلیل را

دیگر کند چه حوصله قطع سبیل را | جائیکه ریخته‌اند پر جبرئیل را
بر منزل مراد مرا شوق دل رساند | حاجت بخضر نیست ابن السبیل را
هر نامه بر خیانت افشای راز کرد | زان برگماشتیم امین جبرئیل را

گر وصف شربت لب او در میان نهم — در آب شرم غرق کنم سلسبیل را

بر قدر و جاه خویش تکبر چه می کنی — نشنیده حکایت اصحاب فیل را

ای بیخبر بساز ز بار سفر هنوز — دست قضا نکوفته کوس رحیل را

شد زنده دوام وقار آنکه در گذشت — وز بعد خود گذاشته ذکر جمیل را

بصنع گرچه بسی نقشها کشید خدا — ولی ازان همه روی تو برگزید خدا

فزود رنج چو بالای رنج کردم شکر — که انتقام جفایت ز من کشید خدا

ز پیش درید زلیخا چو دامن یوسف — ز طفل پیش کنان من داده اش درید خدا

رساند ناله و افغان من بگوش صنم — هزار شکر بفریاد من رسید خدا

بحق ساقی کوثر وقار را در حشر — بجای آب دهد ساغر نبید خدا

دهان شیشه بند و سر سبو بگشا | گره ز کار بمقدار آرزو بگشا

دهان تنگ خود ای گل بگفتگو بگشا | گره ز غنچهٔ گلزار آرزو بگشا

اگر کسی ز کمر نازکت نشان جوید | یکی ز طرهٔ طرار تار مو بگشا

ز نیم خوردهٔ خود جرعه بکامم ریز | نکوست بی‌تکلف سر سبو بگشا

صبا بلطف یکی پرده از رخش بردار | نگویم آنکه ز سر تا بپای او بگشا

بپوش زیر سحاب سیه مه و خورشید | بهر دو عارض خود زلف مشکبو بگشا

هلال و بدر بر اوج فلکش تماشا کن
وقار چشم بر ابروی روی او بگشا

کجا رفتند کسری کی و اسکندر و دارا | نشان رفتگان پیدا نشد جستیم دنیا را

در این حالت که هستم کی اثر بخشد دل ما را | ز طفلی در بنی گیرم فسون پیر و برنا را

بامیدی که دشنام از لبت جانی دگر بخشد | دعای تازه باشد بر زبان دم مسیحا را

که میگویند بنا دانی معلق بر هوا باشد
ز آه من ستونی هست سقف عرش اعلی را

ترنج از کف ز فرط بیخودی چیت خیالش شد به پیش تو
کنون معذور خواهم داشتن یوسف زلیخا را

جنون‌بندی من مجنون مگر در شهر بشنیدند
که بر پایم نهد زنجیر موج ریگ صحرا را

بمیدان قیامت عاقبت خواهم کشیدن سر
نمی باید جنونم در خور خود کوه و صحرا را

موثر می‌شود جذب محبت هم بلاتعقل
از آنست اینکه سوی نجد آرد ناقه لیلی را

وقار این مصرع حافظ بوصف آن بیان باید
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

کجا عشاق را اینمعنی کند تاثیر در دلها
که از دیوانگی تا عقل باشد بعد منزلها

شبی بزم مرا هم ساز روشن از جمال خود
شوی اغیار را تا چند ای مه شمع محفلها

فتادا از اشک در بحر فراوان کشتی چشمم
نخواهد بود تا روز قیامت روی ساحلها

بسواد خال نمود بر بیاض عارض جانان
بحکمت چیده در پهلوی کافور ست فلفلها

مرا گرداب و موج اشک خونین بس بود صحبح
منه بر گردنم یا رب عبث طوق و سلاسلها

نگاه ناظران از کوچهٔ تو بر نمیگردد
که پایش از سرشک من فرو رفتست در گلها

بهر تخت دل صد پاره عکس تیغ تو دام
زیک لیلی فروزان کرده‌ام بسیار محملها

دمی بگذار دست لطف بر وی تا بیارامد
ز عمری می طپید دل در فراقت بیچو بسملها

وقار زار دل را مشکل از کار فرو بسته
نماید ناخن لطف خدایت حل مشکلها

باواز بلندی مصرعهٔ آن قد دلجو را
بخوان و یاد کن در گوشهٔ آن بیت ابرو را

تباهت از کعبه رو کن سجده آن محراب ابرو را
بنه بر طاق نسیان مصحف و بین صفحهٔ رو را

خرامان کن دمی طرف چمن بالای دلجو را
که قمری بر زبان هر لحظه دارد لفظ کوکو را

همه آفاق گردیدم ولی در هیچ دیوانی
ندیدستم چنین مصرع قد و بیت ابرو را

به تشبیه رخ و خالت که برابر و سنبل نم
که در بستان نشیمن ساختست زاغی شاخ آهو را

ز فرط غم و زحمت در خیال خویش می‌سوزم | گهی کعبه گهی فردوس گهی آن پیرو را

وقار از یاد لبهائیش دل نادان تسلی کن
که شکر می‌فرستد از حلاوت طفل بدخو را.

دید چون داغ درون سینهٔ دانائی را | آتش افتاد بدل لالهٔ صحرائی را
سرو آموخته از قد تو رعنائی را | کرد دریوزه گل از روی تو زیبائی را
مژده برخاست ببوی خوش تو از کنج لحد | زنده کردی مگر اعجاز مسیحائی را
شام غم آگهیم داد که اصلا نشود | صبح تا روز قیامت شب تنهائی را
میکشد عاشق خود را بدم تیغ جفا | هیچ ترسی ننمود آن بت ترسائی را
زانکه شب با در روز ست نگه خواهد داشت | پاسها روز قیامت شب تنهائی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ **وقار**
دل پسندید بمن این همه رسوائی را

تا روز قیامت ... شب تنهائی ... [illegible]

ای بسر سریر سلطنت رنجه کنیم پای را / بر سر فقر بفکنیم ظل پر همای را

چند هوا باد ده پشت پر همای را / کاسه آب چند کن جام جهان نمای را

ناقه قدم قدم بران گرم مساز ساربان / نسبت قیس ناتوان رحم بکن جدای را

یک من و چند میهمان لیک کجا ز استخوان / جز سگ کوی دلبران طعمه دهم همای را

بسکه ز غم گران سرم کار کجا با افسرم / خاک در تو در برم چاک زنم قبای را

اے خاک در تو در بر ہستم ۱۲

دی که گذشت کاروان ناقه قیس ناتوان / صوت حدی ساربان زمزمه درای را

اے دریافته ۱۲ منه

عهد شباب کرده صرف تو در غم بتان
پیر شدی کنون وقار یاد بکن خدای را

مده ز دهر رجا در دل خیال لاابالی را / ز نور قدس روشن ساز این مشکوی خالی را

بود از مصحف رویت شکون فرخنده فالی را / ولی زلف تو سامان میدهد آشفته حالی را

دران محفل که از خورشید و مه ساغر بدر آید / ز بیقدری کی گنجایش بود جام سفالی را

به تشبیه میان او رگ جان را پسندیدم
بچشم غور بنگر ای دل این باریک خیالی را

بکن بی گریه من خنده دندان نما ظالم
که تاب برق لازم نیست قتل بی‌شکالی را

درین گلشن بفصل گل ز دست هیچ صیادان
بجز من کس نمی داند غم پرکنده بالی را

وقار از وصف لبهایش چنان شکرشکن گشتم
که طوطی یاد می گیرد ز من شیرین مقالی را

نیست هرگز سیر گل و گلزار مرا
بس بود در قفسی داغ دل زار مرا

عیش آزادی کونین ز خاطر برد
غم نالیدن مرغان گرفتار مرا

بهر سیر دل پر داغ که چون گلزار است
چاکی از سینه بود رخنه دیوار مرا

باغبان باد مبارک گل و گلزار تو
در نصیب است بصحرای جنون خار مرا

لاف از ناله خود مرغ سحرخوان چه زنی
بود در سینه شفق چون تو دل زار مرا

شد الحمد که از خواب گران غفلت
ناله مرغ سحر ساخت بیدار مرا

روز و شب در صفت عارض آن لاله وقار
چون بخورد و شمع بود گرمی بازار مرا

بسکه در عشق بتان شد کافرها کار ما
بر میان جان بود تار نفس زنار ما

کرده‌ام طاعت یکی و صد هزاران معصیت
یا الهی کم بگیر و بگذر از بسیار ما

بر میان احرام در داغ غم کوی آن صنم
گفت شیطان نیز لاحول از چنین کردار ما

دوستان هیچ گه نباشد شکوه ما را از کسی
این دل دشمن بود پیوسته در آزار ما

در ره شوق تو پامال حوادث گشته‌ام
بر سر خاکم گذر ای سرو خوش رفتار ما

ای هما در پای دیوار کسی افتاده‌ایم
بال اقبالت میفگن بر سر ادبار ما

بسکه وصف لعل شیرینش نمودیم ای وقار
قدر طوطی بشکند از لذت گفتار ما

به بزم گشت فروغی دگر بیان مرا
بسان شمع بریدند گو زبان مرا

ولم ز دوری احباب استخوان نالد — که حاجتی به درای نیست کاروان مرا

وصیتی کنم ای گورکن برای سگش — نگاه دار به صندوق استخوان مرا

شدم بیاد میان تو کم نخواهد یافت — هنوز مهر قیامت کسی نشان مرا

بعشقم ارچه زیانها بسی شده ست ولیک — رسید نفع دو عالم به یک زیان مرا

هزار خنده زند بر بهار صد کشمیر — هر انکه دید بعشق سخت خزان مرا

بوصف قد بلند کسی نوا سنجم — بشاخ سدره به بندید آشیان مرا

ز گریهٔ سحر و شام بسکه تر کردم — به برق هم نتوان سوخت آشیان مرا

شبی گرایی بت کافر بخانه ام آیی — چو کعبه طوف کنند شیخ آستان مرا

اگر ز بال سمندر کنند پردهٔ گوش — توان شنید مگر سوز داستان مرا

بحضرت تو خدایا وفا رسگوید
رسان بمنزل مقصود کاروان مرا

پر بود از ناله گر لبهای چون ناقوس ما — کی بود خالی ز مالیدن کف افسوس ما

آنچنان از خویشتن رفتیم که کی یابد سراغ — فی المثل گردد بعالم خضر اگر جاسوس ما

دائما باشد بدل عکس جمالت جلوه گر — ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما

ای همه خلوت نشین بهر ثبوت عشق تو — مهر رسوائی بود بر محضر ناموس ما

دل سراپا داغ شد از شدت سوز فراق — از طیور خلد رنگین تر بود طاوس ما

خواهش سیر چمن ای زاهد کوته نظر — راست کی آید بقدرت خرقهٔ سالوس ما

شد بلند آواز کی در ملک معنی بس وقار
میرسد بر طارم گردون صدای کوس ما

دل خون شده از رشک لب لعل یمن را — پا در گل خجلت ز قدت سرو چمن را

ممنون کسی تا نشوم بعد فنا هم — خود بافته‌ام از رشتهٔ انفاس کفن را

زین رو که بجز وهم و گمان هیچ نبود است — جز نقطهٔ موهوم نخوانند هم دهن را

تنگ آمده از بحث وجود و عدم او	در باب دهن هیچ نگفتیم سخن را
بگزید وقار از هوس زلف و رخ او	گه شام غریبی و گهی صبح وطن را
تا شد بدین نور رخت جلوه گر مرا	افتاد صد تجلی طور از نظر مرا
مانند خیال قامت آن عشوه گر مرا	در باغ دل برست همین یک شجر مرا
از بخت نارسا نرسد نامه پیش یار	گر جبرئیل نیز بود نامه بر مرا
از بهر رهنمایی واماندگان عشق	بانگ دراست نالهٔ دل در سفر مرا
زنهار زینهار نخواهم چو بیدلان	تا سینه هست از پی تیرت سپر مرا
باشد که عیسیم بغلط افکند گذر	بنهید نعش بر سر آن رهگذر مرا
از نکهت چمن چه گشاید نسیم صبح	بوی برسان ز پیرهن آن پسر مرا
آسان‌تر است دادن جان در فراق اگر	باشد امید وصل بعمر دگر مرا

در شوق نامه تو چه عجب پیچ و تاب دل | روید اگر ز هیبت سیمرغ بال و پر مرا
جانا بجان تو که بهجرت نخورده ام | جز خون دل که هست همین ماحضر مرا

غفار یا که نام خدا هست ای وقار
هیچ از گناه خویش نباشد خطر مرا

آمد خدنگ آه رسا خوش بکار ما | گردید مرغ سدره نشیمن شکار ما
بلبل هزار بار بجا کم گذر کند | شاید رگ گلست لب سنگ مزار ما
گردیده است خون شهیدان و مباح | رنگین نمود کف بحنا تا نگار ما
در شب مرغ قبله نما نیست می طپد | در شوق کوی یار دل بیقرار ما
گشتیم خاک در غم چشم سیاه او | شد سرمه زان بدیده حوران غبار ما
دل شد رقیب ما که ز عشق آن نهان | بی هیچ نسبت دشمنی دوستدار ما
یکره نسیم صبح بآن گل رسان ز لطف | پیغام اشتیاق هزاران هزار ما

صد آفتاب روز قیامت پی عذاب | از داغ دل دماند شب انتظار ما

در بزم شاعران پی افزایش وقار
دیگر بگوی خوش غزلی ای وقار ما

افزود بسکه خاک درت اعتبار ما | بشکست بر سپهر کلاه افتخار ما
پی بردمی بکعبه کوی تو ای صنم | می بود مرغ قبله نما گر شکار ما
یک لحظه زندگی نه گوارا نمودمی | بودی اجل اگر بکف اختیار ما
در خون نشاند رنگ حنا جان بیدلان | تا آشنا شد بدست بپای نگار ما

قطعه

بینید کفر و غیرت ما را که زین جهان | کار د سو بشبه کوی نگار ما
روی بپای شیخ نوستی پی نماز | گردید مرغ قبله نما هم شکار ما

جز فکر آن دهان و میان هیچگه وقار
کو دخل دیگری بدل تنگبار ما

سیندای مدعی تهمت بمن از بخت بیجا ها
که جان کی جذب نمی آید مرا لغز نا توانیها

نه تنها زندگی از من گریزد در شب هجران
اجل هم نفرتی دارد ز رنگ سخت جانیها

نه در طفلی بوصف لعل او شیرین زبان بودم
که شکر سفیر و شم نیز در شور جوانیها

بیکدم میرسانم ناله را بر طارم گردون
که بر من می نماید تهمتی از ناتوانیها

مکن انکار از تیر افکنیهای کمان ابرو
گواهی او بود بس از مسامانم نشانیها

نگارین دماغ از نماز مید آرچنان نازک
نه او رنگ حنایی با فزودش سرگرانیها

وقار از بیم رو ترش ز مید خادارم
که در کشمیر رنگم سفر وشد ز عفرانیها

بفکر هیچ کی توان گفتن موی میان تنها
کشادن بس بود مشکل معمای دهانت را

حیات جاودان مژده شد ز مژگان ابرویت — دم تیغ و سنان شد آب حیوان کشتگانت را

چه خوش مژگان و ابرو ترتیب بود ای من بقربانت — دل پیر و جوان آماج این تیر و کمانت را

بعشقت دشمن گبر و مسلمان بین شب گشتم — که گاهی کعبه گه بتخانه خواندم آستانت را

نمیخواهم که درد تو نصیب دشمنان گردد — خدا از لطف خود روزی نماید دوستانت را

نمی آید بفهمم هیچ حیرانم حسابان ندیدم — که گفتی با رقیبان مضمون عجب دعوی میانت را

بروز حشر از فضل خودت عذر خطا بپذیر

خداوندا وقار کمترین بندگانت را

دلم تا زندگی از درد هجرانت طپید اینجا — ولیکن بعد مردن همچو سیماب آرمید اینجا

بنادانی مشو زنهار ای دل ناامید اینجا — که گردد هر سیه‌بختی برحمت روسفید اینجا

بجلدوی فی عادشناها دی بحمدالله — پی قفل درهانت شد زبان من کلید اینجا

نخواهد کرد میلی سوی حوری شهد در جنت — که بی تو تلخی دشنام از لعلت چشید اینجا

ز فرط بیقراری بعد مردن هم نیارامد
کجا سیماب جسم زنگ دل عاشق طپید اینجا

هنوز اینجا بمهد ناز ای گل چشم بخشودی
که از مژگان تو در سینه‌ام خاری خلید اینجا

چو نرگس دید خود را زیر دست مرخت در گلشن
بگل از انفعال آب حجابت چهره خود را کشید اینجا

بچشمش تا در آمد روی رنگینت ز وصف گل
بکام خود زبان چون غنچه بلبل در کشید اینجا

ز فرط شوق بر تن جامه چاک زد پیراهن خود را
چو صبحی از گل رویت بگوشش گل رسید اینجا

تو ای شک نمه تابان بپاض گردنی داری
که از غیرت نگه صبح محشر هم نپید اینجا

بنقد عفو جنس معصیت گیرند در محشر
عجب نبود میدکانی وقار ز احسنت بدا اینجا

شد جگر خون ز غم و سوخت دل مضطر ما
لاله با داغ شگفته است بباغ بر ما

گر و منت نسوزیم که همچون آتش
پوشش و فرش و جلّه ز خاکستر ما

تا نهادی قدم ای یار به بیت الحرم
حرم کعبه بیاید بطواف در ما

تنم از کاهش اندوه بموی ماند | وقف سودای سر زلف تو شد تا سر ما
باز دارد دهن غنچه لبش مدام از لب شکر | حق گزار است چه خوش زخم نمکپرور ما
ای سهی سرو تو توصیف قد موزون زیبت | پست گردید خیال خرد برتر ما

ای خداوند جهان نور جز اهیچ وقار
باد در سایهٔ ابر کرمت محشر ما

لمید اند دلم از بد و فطرت جز ترمیدنها | بلی سیماب کی دریافت ذوق آرمیدنها
مسامات تنم که دیده شد از شوق دیدنها | گهی شد گوش از بهر سخن از لب شنیدنها
ز تاثیر دل من گشته در نه آسمان افتاده | ز بیتابی ته خاک زبیاید طپیدنها
ملاد از ضعف پیری این جهان گشتی گه از طفلی | بیاد ابروت دارم میلی با خمیدنها
شدم محروم تا از بوسه لعل شکر خالت | نباشد کار دیگر جز لب حسرت گزیدنها
مرا تا سایه افگند آفتاب عشق او بر دل | شد از چاک گریبان صبح محشر دردمیدنها

وقار از عاشقی پیوند دل بگسل از اول
که آخر باشدت قطعا ازین عالم بریدنها

اگر از سوز باطن لب برآرم داستانی را
بدوزخ در سپارم همه درین عالم جهانی را

بنالد بلبل تصویر در شوق گل رویت
که گویا میکند خرم سحر جنت بیزبانی را

بطوف کعبه تکلیفم مده زاهد که از عمری
نمودم سجده گاه خویش سنگ آستانی را

گهی گشتم چو گل فرش ره اندر شوق پابوسی
گهی لاحق شدم چون غنچه تا بوسم دهانی را

عبث بر من هما از لابه بال خویش افشاند
نخواهم داد اصلا جز سگ یار استخوانی را

که گویا آسمان زین پیش پهلوی ما بودست
پریشان کرده ام من ز آتش باطن دخانی را

هزاران نور محشر شب شعشعه در هر مانع
کنم تخمین ز شبهای فراقت گر میانی را

بامیدی که آید در نظر نور رخ یوسف
دهم چون سرمه جا در چشم گرد کاروانی را

مبادا از تعب و آشتی در انجمن افتد

مکن گرم سخن همچون وقار آتش زبانی را

نه همین از نکهت فرعتنامه مست است اینجا
که صد آشوب قیامت خفته در مستی است اینجا

ذکر محراب حرم محض حرام است اینجا
وصف ابروی بتان زیب کلام است اینجا

زاهدا طوف در کعبه خلاف است بادا
از سر کوی بتان جنبش حرام است اینجا

میکنم وصف رخ مهر لقای آغاز
داغ شو بدر که دور تو تمام است اینجا

ای وقار از گنه خویش میندیش بحشر
رحمت حق نبود خاص که عام است اینجا

سوخت تاب رخ پرنور تو تا پیکر ما
روشن آئینه صفت است ز خاکستر ما

دائما جلوهٔ دلدار بود در نظرم
گه لن نفی نباشد بجواب ارنی ما

جلوه فروز شدی تا تو به بیت الحرمم
سرمهٔ دیدهٔ موسی شده خاک در ما

نیست بر گردن ما منت مینا و سبو
می بود خون دل و دیده بود ساغر ما

خامه و پارهٔ قرطاس ز دست مانی | وقت تصویر بینداخت دل مضطر ما
شهرهٔ کافریم تا ابد چون نبود | وقف سنگ در آن بت ز ازل شد سر ما

غم نداریم ز خورشید قیامت چو وقار
ابر رحمت فکند سایه اگر بر سر ما

گیرد سر مهر بگذارد ره کین را | کن دوست خدایا من از دشمن دین را
ای آئینه طلعت دم تصویر تو حیرت | انداخته از کف قلم مانی چین را
طعنم مزن از تیرگی دل که سیاهی | باشد سبب روشنی نام نگین را
از فرط شغف تا بقیامت نگذارد | گیرد کف خاکم اگر آن دامن زین را
در سینهٔ دل ما اگر آید بطپیدن | سازد متزلزل چو زمین عرش برین را
هر چند که امعان نظر کرد منجم | خواندن نتوانست خط لوح جبین را

موسی چو وقار از رخ پر نور تو دیدی

میخواهست چراز روشنی شمع ین را

تاب رخسار تو بیتاب کند آتش را
بلّه از شرم به سنگ آب کند آتش را

دلِ من شمع تماشای حمایت دارد
آرزو یا رخ سیماب کند آتش را

ناله ام بسکه بهجران تو گرم افتادست
سنگ بگدازد و هم آب کند آتش را

سوز دارد اثری طرفه که از خاکستر
بستر قاقم و سنجاب کند آتش را

سوختم بسکه بهجرانِ تو دود و دم هم
همچو آئینه سیه تاب کند آتش را

غیرِ من کین دلِ تفتین به پهلو دارم
دیگری کیست که همخواب کند آتش را

غم مخور هیچ وقار ازلی تو خلیل همچو
رحمتِ حق گلِ شاداب کند آتش را

تا کی غم هجر تو کند تیره شبِ ما
ای جلوهٔ رخسار تو صبح طرب ما

معذور هم اگر شکوه گشاد لب ما
جورِ تو فرو بسته زبانِ ادبِ ما

چون کار بجائی نرسید از طلب ما — جان آمد و ناچار ز شوق طلب ما

تا عکس جمالت بدلم جلوه فروزست — صد مهر چو آئینه بود در طلب ما

خود در قفسم شد سبب پست و گرنه — مرگ آمد صد تبلاش و طلب ما

پندی نه پذیرفت دل سوخته زنهار — در کافری عشق بود بولهب ما

در هجر نباشد عجب از فرط درازی — صد روز قیامت چو شود روز شب ما

هرچند که بیداد کنی ای ستم ایجاد — زنهار نه زنهار براید ز لب ما

اندیشه نداریم وقار از عمل زشت — بخشش عصیان گناه است سبب ما

بسکه شد گرم خبر نوشیدن دل لاله ما — شور محشر شد بیا در گوشه زندان ما

اشک خونین بس ریخت ازین بس که گریان ما — ز بدبختان سر سنگ از غیرت دامان ما

گرد دارد رشک بدهنت اگر دامان ما — عفو استغفار الا اید از پی عصیان ما

خود بخرام و شمع بیاید روی جانان من — حافظ قرآن دگر رشک پشیمان ما

خود چه می پیچی ایمان و طریق ما که هست	کعبهٔ ما کوی تو رخسار تو قرآن ما
تا نظر بر لاغری جسم کم گردد عذاب	بی کفن سازید مدفون لاشهٔ عریان ما

در حریم ای غفور این عرض میدارد **وقار**
محو کن از نامهٔ اعمال ما عصیان ما

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا	کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود داند خط همچو زنگار ترا	طوطیان آئینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد	دید تا طوطی لب لعل شکربار ترا
بر دمد خورشید محشر تا ابد از جیب او	صبح بیند گر دمی ای ماه رخسار ترا
گه کشد گه زنده سازد عاشق این سحر نگاه	کی رسد اعجاز عیسی چشم بیمار ترا
بر فلک میرد مسیحا هم بشوق امتحان	بشنود گر شهرهٔ اعجاز گفتار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه رو	از گل خورشید باید طره دستار ترا

جنس حسنت را بهای بیعانه دادن میتوان — نقد کونین ار بکف باشد خریدار ترا

انتظام دین چو دارد کفر میباید از آن — رشتهٔ تسبیح سازد شیخ زنار ترا

کی سزاوار است پایم از پیش ای کوی یار — همچو مژگان جا دهم بر چشم خود خار ترا

بر زمین چون آیدش عزمت خرامان عیسی از آسمان — کی مسیحا به تواند کرد بیمار ترا

کی نماید با خرامت همسری کبک و تذرو — پا بگل ماند چو بیند سرو رفتار ترا

بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنهکار ترا

ای دل نادان مشو غافل که خوب ایمنیستی — عاقبت روزی ببیند چشم بیدار ترا

از وقار زار را ای غفار عصیانها ببخش

چشم بر عفو تو میباشد گنهکار ترا

یافت آبی از رخ مه پاره حسن آفتاب — این که میگوید که بی جسته است روشن آفتاب

ساکنان عرش تا نظاره رویت کنند — گشته در دیوار چرخ کهنه روزن آفتاب

ای مه اوج کمال حسن از عشق رخت
دائما در طوق که ذو نون داشت گردون آفتاب

گشت چون مشکوی عاشق روشن از شمع رخت
اقتباس فیض کرد از چشمهٔ نور آن آفتاب

از پی دریوزهٔ نور رخش هر صبحگاه
سازد از سطح وسیع چرخ دامن آفتاب

سوخت از تاب رخت زین رو چهارم آسمان
نزد عیسی بهر درمان جست مسکن آفتاب

ای وقار از آب عصیان دامنت تر گشته است
کی تواند از حرارت خشک کردن آفتاب

ز درد هجر چو کردیم گریه سر امشب
بخون دو دیده نشستیم تا کمر امشب

بهجر آن مه تابان تمام تن داغم
ز آه من همه گویند الحذر امشب

مه تمام ز آغاز شام تا بسحر
بجست روی تو گردید دربدر امشب

صباح عزم سفر دارم ای سپهر بها
یکی برای خدا بر سرم گذر امشب

صبا بپای تو افتیم و گرد سر گردم
رساندی از گل رعنای من خبر امشب

ز شام تا بسحر طفل اشک را چشم
به ضبط داشت در آغوش چون پدر امشب

سر مرا که فرو شد ز رنج زانویم
به پروریده در آغوش چون پسر امشب

بسنگ زن سر صندل مسیح کی بردم
بغیر خاک در یار دردسر امشب

ز فرط بیم بلی حفظ میکند جبریل
خدنگ آه مرا از فلک سپر امشب

در انتظار تو ای مه وقار خسته نمود
بچشم باز چو سیارگان سحر امشب

بوصف آن لب نوشین که در شکرخند است
زبان و کام من تلخ عیش در قند است

همین نه مصری و تبریزیند شیرین کام
حکایت از لب لعل تو تا سمرقند است

صبا ز پیرهنی بو به پیر کنعان بر
که مبتلای بلای فراق فرزند است

وفا شعار و جفا کار جز من و تو کرا
درین زمانه کجا بنده و خداوند است

بسیر باغ و بهاران نمیکشد دل من
همین به دیدن دیدار آرزومند است

دهان و کام من تلخ عیش شیرین کن	ز شربت لب لعلت که در شکر خندست
بیاد ابرو و پیشانی چو بدر و هلال	سپهر حال دل من که چند در چندست
بدوری رخ تو جان مست بی تسکین	دلم بسیر گل و لاله آرزومندست

وقار از غم هر دو جهان تو گی آزاد
که خاطرت بخم زلف دلکشی بندست

هیچ از و کنه ذات خوب بجا معلوم ست	کار تیشه بسر ناخن بام مرقوم ست
هر چه باید بوجود تو همه باشد موجود	جز کمر کان بود از ازل تا ابد معدوم ست
میکند خاطر محزون بسر کوت هجوم	میشود غنچه بجا جوش اثر این بوم ست
دهن تنگ تو گو نقطه موهوم بود	لیک ثابت شده از نطق که هم مقسوم ست
دهن تنگ ترا بهر ثبوت مفهوم	نقطه گویند ولی نزد خرد موهوم ست
تا نسی لب لعلین چو دت مالیدی	روز و دل تیره و خون من ز جعد تار و مست

نقد دشنام دهی در عوض حسن دعا	مگر ای شوخ بشهر تو همین مرسوم ست
گرچه دشنام ز هر دهن بد باشد لیک	میرسد از تو بمن نیم که همین مقسوم ست

ناظم کشور نظم ست درین عهد وقار
از نظامی نشود انتخاب از و منظوم ست

کلام کیست که قسمت ز نقطه معدوم ست	دهان تنگ تو هنگام نطق مقسوم ست
دهان تنگ تو از نقطه گرچه مفهوم ست	ولی بحذر که اهل فهم موهوم ست
دهان هیچ تو زان میم گفته اند که میم	چو میم اول و آخر بلفظ معدوم ست
ز نطق هر همه مکشوف شد وجود دهن	مگر کلام تو کشاف سر مکتوم ست
همین نه در دهن ماست گر او ثبت ورود	سخن کاکل و رویت ز شانه با روم ست
بعاشقان چه شود و شکاف مضمون	که خط عارض آن گل ز خال مختوم ست
را ابتری بصدف ز چرا نگردد آب	که در دهان تو دندان با نظم

دلا بکن هوسی بیش ازان نخواهی یافت
که در صحیفه پیشانی تو مرقوم ست

بسلک آن در دندان مدد نخواه اندک
وقار نظم تو بسیار غیر منظوم ست

خطاست زلف تو گفتن که مشک تاتارست
که آن در اصل خود از آهوی خطا عاریست

بیا بخسب بپای خدا در آغوشم
که خواب فتنه بگویند به ز بیداریست

چرا به سینه ریشم نمی نهی مرهم
که سبزه خط گرد رخ تو زنگاریست

مکن تفحص بسیار بی خبر بودن
ز کار و بار دو عالم کمال هشیاریست

نهید مرهم کافور بر روی از مهتاب
که زخم بر دلم از تیغ نه رخی بکاریست

نگه نکردن چشم تو سوی مشتاقان
بزور کبر بود یا ز ضعف بیماریست

غم فراق تو هر شب بمن همی گوید
جگر کباب بکن گر ز اشک میخواریست

یکی بهای گه صد بار گفتمت قاتل
فراز زندگی خود هزار بیزاریست

کجایی ای گل رعنا که در غم هجرت | هزار بلبل آشفته کار من زار است
مسیح نیز فرو مانده از مداوایش | تب فراق خدایا چه سخت بیماریست

وقار سیر دو عالم بیک خیال نبود
که یاد مستی چشم تو عین هشیاریست

یک گل اگر ز باغ وصال تو چیده نیست | صد خار هجر در رگ جانم خلیده نیست
تا کی روی بسیر گل و لاله در چمن | این داغهای سینه ما نیز دیدنیست
ناخن بقدر چاک دهندش بغنچگی | زین رو که جامهٔ گل رعنا دریدنیست
در عشق چشم مست تو جان داده ام از این | گلهای نرگس از سر خاکم دمیدنیست
در باغ نرگس و گل خندان بهم شکفت | روی تو دیدنی و کلامت شنیدنیست
در پیش عارض و قد موزونت ای صنم | مه داغ کردنی و صنوبر بریدنیست

ز اول تعلقات جهان ترک کن وقار

کاخر ازین مقام بجایی رسیدنی ست

تجلی که زر رو تو بر جبین پیداست
ز مهر کی بسپهر چهارمین پیداست

سرشت صانع مطلق ز نور پاک جودت
که گفت اینکه وجودت ز ماء و طین پیداست

بران نشور که فردا بر اسمان نه نیست
ز خوش خرامیت امروز بر زمین پیداست

چرا نه شور شکر بارش شهر افتد
ز نوشخند لبت شان انگبین پیداست

نماند راحت اگر انچنان ز جور سپهر
نماند از کرمت رنج اینچنین پیداست

ازان بر اکل رعنا همه همی گویند
که از کلام تو بوی ز مهر و کین پیداست

وقار رتبت هجران اول ما را
نشان سوختن از آه آتشین پیداست

بسوز عشق چو سیماب آرمیدن نیست
که پاره پاره دلم فارغ از تپیدن نیست

دمی برای خدا ساربان توقف کن
بعاشقی قیس حزین طاقت دویدن نیست

هر باغ چه اشفته میدوی هر سو — بر رود باغ گلی اصر سیدن نیست

چه غافلی ز تماشای بستان ماه بشب — و دامن ز مقام که دانی ممکن رسیدن نیست

گل وصال ز باغ خیال می چینیم — اگرچه حاصل ما از رخ تو دیدن نیست

بسی حصه‌ی تیغ و ترنج از حسرت — کدام کف که ز دست تو در بریدن نیست

وقار ز غم عشقش چنان ضعیف شدم
که مرغ رنگ مرا طاقت پریدن نیست

وصف قد موزون تو املا شدنی نیست — زیر قلم عالم بالا شدنی نیست

پیش من جلشانه بیاز امحبت — سودای تو از دست زلیخا شدنی نیست

هر چشم و تن صنم جلوه بهر دیده درو لی — نظاره روی تو ز موسی شدنی نیست

آن جوهر فردی که ز افراط لطافت — در آینه هم شکل تو پیدا شدنی نیست

سروی چمن پیش قدت سبز نگردد — همقد تو بر عالم بالا شدنی نیست

بر باد گل تا و صبا سعی خود عبث را
این غنچه دل بهبست تو وا شد کی

کی عشق وقار رشته وغی دو کران را
هیچ آیه با مه صبا شنفس

دلم که در گرو عشق آن بت شنگ ست
شکسته چون شیشه در بط به سنگ ست

کدام دل که نشد خون بتنگی تیشش
همیشه از دل ما غنچه دل تنگ ست

چه حاجت ست مرا با نگار خانه چین
که دل ز نقش خیال رخت چو ارژنگ ست

نصیحت تو رسد چون بگوش ما ای شیخ
ز عقل تا بجنون صد هزار فرسنگ ست

ازان زمان که شدی جان من ز پهلویم
مرا ز زندگی خویشتن بسی ننگ ست

ز رنگ حسن متاع من ای لب لعل
قضای پرده دهلی هزار نیرنگ ست

چرا نه صید کند صعوه معانی را
وقار فکر تو شاهین آهنین چنگ ست

تجبر ... چو ... آستان انداخت
کلاه گوشه ز عزت به آسمان انداخت

خیال ... دل ... [illegible]
... ز ... جهان انداخت

بجذبه شوق سوی ... لیلی [illegible]
ز ملک ... بیابان انداخت

به این سعادت بخت ... که بعد فنا
هما به مشت ... سگ یار استخوان انداخت

عروج بخت غریبان کوی جانان بین
که بر مقابر ایشان سایه آسمان انداخت

چو عرق شعله ... در چه زنخدان [illegible]
ز زلف ... [illegible] انداخت

وقار ... زخم ... ناز ای [illegible]
... فیل ... ناتوان انداخت

کار ... [illegible] نیست
رشته تا باشد ز جان ... نیست

لیلة القدر است ... مشک ... نیست
ماه تابان ... وی و گل ... نیست

خود چه کرد دست ... گلشن ... [illegible]
جنت المأوا ... رنگ کو چه دلدار نیست

[illegible] بلبل [illegible] | زانکه در [illegible] شکر [illegible]
[illegible] گر [illegible] | زانکه [illegible] نیست
ای دل [illegible] | زانکه [illegible] نیست

گر در میان غنچه باشد صد زبان گویا وقار
لعلش [illegible] وصف دهانش قدرت گفتار نیست

[illegible] که شکفتنی [illegible] | حالم نگرت شگفتنی نیست
عیسی از دم باد غنچه دل | ای باد صبا شکفتنی نیست
بیرون قدم ز پرده نرفتی | این راز درون با نهفتنی نیست
ای دل [illegible] باش در دنیا | جای خطرست خفتنی نیست

از خاطر یار گرد کلفت
افسوس وقار رفتنی نیست

لطیفه‌ای که بتان یکی مایل افتاده است
هزار کعبه جدا از خدا دل افتاده است

سلے بعا ضلع از کعبه

بچشم عبرت ببین باشتق پندارے
که عکس فلک از خون بسمل افتاده است

متاع گرم جنون یافته بیابان زمی
که قیس سوخته دنبال محمل افتاده است

چسان رود نگه از کوی او بسوی چمن
که پای چشم من از گریه در گل افتاده است

غبار خاطر قیس حزین تنق نیست
نقاب زینت که بر روی محمل افتاده است

ز رشک روی تو داغی بسینه خورشید
که عکس خال تو در ماه کامل افتاده است

وقار زود بمشکل‌کشا رجوعی کن
اگر گره بکار تو مشکل افتاده است

دلم ز هیبت تیغت زمین کافیست
برای زلزله عرش هم همین کافیست

بجوی خنجر و شمشیر آبی قلم
برابر روان آواز روی قهرمین کافیست

بعشق سنگدلان زمانه روی ما
برای روشنی نام چون نگین کافیست

برای قصه دل من کتاب دوام مجو / که حلقه حلقه ز زلف عنبرین کفایت نیست

مکن تلاش بولای تخت شاهی را / برای گوشه‌نشینان حرم زمین کفایت نیست

کناره گیر بدا از غرور و آتش قهر / برای آدمیان خلط با وطین کفایت نیست

وقار گوهر عزلت گزین عزیز تمنا / که تکیه بر کرم دوغ لیمن کفایت

محبت لیلی و شیرین بحسن او فرو نیست / که صد قبیله چو فرهاد و قیس مجنون نیست

محبت جوی تو ای رشک آفتاب و قمر / که شبانه روز مرا گردشی چو گردون نیست

ز درد هجر تو چندان ز دیده اشک چکید / که عشق موجه تشویر نیل و جیحون نیست

ز رنگ پان و مسی لب تو ای قاتل / بلشکر حبش و روم هم شبیخون نیست

کسی که عاشق سیم بچاره آتش ماند / علاج درد دلش کی حد فلاطون نیست

چنان ز هجر تو ای شوخ در تب و تابم / که شرح سوز درونم ز حد بیرون نیست

چاره فرو نشوم در زمین که از عصیان
وقار بسر من بار هیچ عار نیست

بیت ابروی تو از خشم یکو صیادی کیست — مژه زیر و زبر از خامه استادی کیست

خنده گل بچمن این قدر از شادی کیست — وین نسیم سحر آواره ز بربادی کیست

صید او مرغ دل هر دو جهان میگردد — حلقه زلف دوتا مطرح صیادی کیست

ابروت میکند انکار ز قتلم تو بگو — گر دم زیر دم تیغ ز جلادی کیست

نیست گر سوخته برق عتابت ظالم — فلک از رعد بشور آمده فریادی کیست

جام پیمانی جسم بکشت تمام اکنون که — با توای دختر رز نوبت امدادی نیست

مژه یار اگر تیز نگردید وقار
جوشش خون رگ گل ز پی فصادی کیست

ای بحسن تو کسی همسر و همتائی هست — یوسف مصر بعشق تو زلیخائی هست

نه همین سلسله در پای دل من است — عالمی اسیر از زلف تو سودائی هست

پایم امدا کر از خانه بزنجیر ببند — ای جنون باز [illegible] دامن صحرائی هست

[illegible] که ببینیم بچه رو قرآن ما — دیر تو بر روی کسی محو تماشائی هست

حاجتم نیست بچیزی پی پیراهن — خاک کوی تو مرا اطلس و دیبائی هست

ای مسیحا ببر این لخلخه و صندل را — چاره درد سرم خاک کف پائی هست

گرچه امروز **وقار** است مذاقم شیرین — کام جان تلخ مگر از غم فردائی هست

ترا چه سود اگر مشت استخوانی هست — هما برای سگ یار ارمغانی هست

بکی گذر نه ز ره لطف بر سرش ظالم — ز پا فتاده براه تو نیم جانی هست

بچشم یاس منین در وجود لاغر من — هما هنوز مرا مشت استخوانی هست

برونق یان [illegible] بچشمه حیوان — فتاد آتش و هم در نیستان خانی هست

برند جانب چرخ سلامت سپاه فوج نیست
که ترک چشم ترا سرمه همعنانی نیست

برند نام من خسته اهل زبان
ز عشق تا بجهان ذکر و داستانی هست

چسان وقار تسلی کند دل خود را
نه دوستی نه شفیقی نه مهربانی هست

سودای زلف یار ز روز یکه در سر است
صبح وطن چو شام غریبان سیه تر است

خنجر بکف گرفته بیا بر سرم مرا
گوشم ز دم البعث بالله اکبر است

ای شعله روز آتش عشقت بسینه ام
هر داغ دل نمونه خورشید محشر است

با صد هزار آرزو بقتل سر
در کوی یار میروم امید یاور است

آیی پی طواف چو شماسیان کلیم
تا خانه ام ز مقدم او رشک خاور است

صندل چه سای از پی درد سرم مسیح
خاک درش بیار که این درد دیگر است

بیرون ز خانه آی بمن جلوه ام نما
چشمم ز شوق روی تو چون حلقه بر در است

خبر دلی [illegible] ز غمزه چو از کمان بجست / هم [illegible] او پر چه صحبت [illegible] کی [illegible]

ایضاً [illegible] غزلهای وقار علیه

از احمق [illegible] گرگ [illegible]

همین نه این دل دیوانه مبتلائی هست / جهانی از خم زلف تو در بلائی هست

درون دلبر و گل بعضی چنانچه می باید / میان عاشق و معشوق ماجرائی هست

غم نهان بکه گویم چسان کنم یارب / نه دوستی نه شفیقی نه آشنائی هست

چکار آیدم این عقل [illegible] / [illegible] شده خاک پائی هست

بگلستان سر کویت که [illegible] / ز خون بیگناهان [illegible] کربلائی هست

همین جای حنایت [illegible] نخواهم / سر [illegible] تمنای خونبهائی هست

مکن زیاده ازین ظلم خوف کن ظالم / از آن که هر عمل زشت را سزائی هست

وقار که سراپا گناه و عصیان است / بدان که توبه خدا را همین دعائی هست

که از عنایت خود جرم او ببخشایی
بروز حشر که هر کرده را جزایی هست

سودای سر زلف کسی تا بسر ما داشت
هر مو که بران بود اثر بال هما داشت

گویند که نزد همه کس هست حرامست
خون من بیچاره درانجا که روا داشت

هر لحظه بسوی کوی تو می‌گردد آیت
گویی دل من خاصیت قبله نما داشت

مقتول تو چون خضر شد زنده جاوید
آیا دم تیغت اثر آب بقا داشت

دی عاشق مسکین تو از جور رقیبان
میرفت ز کوی تو ولی رو بقفا داشت

بشکست همه نسخه شفاخانه تقدیر
جز درد محبت همگی درد دوا داشت

بسنگ کف اطفال سر کوی تو هر دم
در کعبه بپا هر که که کرب و بلا داشت

زائل شد از نجم بر آن در سر من
خاک سر کویت اثر خاک شفا داشت

روزی که تماشای تو شد روزی اغیار

بیچاره وقار تو نظر سوی خدا داشت

بی محراب بیت الله بوی تو شد باعث
پی تنزیل مصحف صفحه روی تو شد باعث

خضر از کوتهی بر طول عمر خویشتن نازد
درازی را همین شبنه گیسوی تو شد باعث

بنازم بر کرامات تو ای پیراهن یوسف
که نور دیده یعقوب را بوی تو شد باعث

بچشم عاشقان کحل الجواهر ز نمی آید
جلای چشم را خاک سر کوی تو شد باعث

چو زلف پرخم و پیچ تو تسخیر دو عالم را
بسحر سامری این چشم جادوی تو شد باعث

نمی گویم که زلفت مرغ دلهم را بدام آورد
پی تاراج ایمان خال هندوی تو شد باعث

وقار خسته جان نازم بجذب عشق پاک تو
که چشم التفات یار را سوی تو شد باعث

عیسی بجرخ روی تو ما را چه احتیاج
بیمار عشق را بمداوا چه احتیاج

عشقت ز سینه و ناخن گرفت کار
چون کوهکن به تیشه و خارا چه احتیاج

جز خاک کوی تو سر ما هیچ نیست	عشاق را بطلب کیمیا چه احتیاج
خوش کرده است گوشهٔ زندان دل ز بر	دیوانه مرا است بصحرا چه احتیاج
آنرا که دید کوچهٔ رنگینت ای نگار	با روضهٔ بهشت تماشا چه احتیاج
چیدی گل نظاره ز زندان روی دوست	می‌رسد سوی باغ زلیخا چه احتیاج

فیضی رسد ز مبدأ فیاض ای وقار
با دیگری مرا است چه پروا چه احتیاج

جز هیچ نگفتیم دگر وصف کمر هیچ	هم از دهنت هیچ نگوئیم مگر هیچ
ای پادشه حسن میان و کمرت را	دانیم که هست و ندانیم دگر هیچ
هر لحظه خیالی بود از موی میانت	سودای دگر غیر ازین نیست مرا هیچ
رفتم بتلاش دهنت سوی عدم لیک	جز هیچ نگشت نه حاصل نه ثمر هیچ
جز فکر میان و دهن تو دل ما را	هرگز نبود کار دگر شام و سحر هیچ

هر چه گفتم جسم ز عدم تا هستی ... از روی معانی ... [illegible]

گفت وقار این ذرهٔ هیچمدانی
هم ز صبح دهانست ز انگیز صبح

ماه شب کشته با مه رخت ای یار صبح ... از گل ... [illegible] صبح
ای تابان اوج آسمان حسن و ناز ... ز آفتاب رخ ... شد مطلع انوار صبح
در بیان وصف روی چون خور زیبایت ای ... می‌زند دم از کمال صادقی هر بار صبح
همچو ملک شوق ... بر اوج فلک ... قطره‌های خون چکد از دیده خونبار صبح
از برای ... رویت ای ملک جمال ... بر کف ... ور دینار صبح
شد چو از تیغ غمت افگار ای سرو راستان ... می‌نهد بر سینهٔ خود مرهم زنگار صبح

آنچنان کز نور روشن جهان گشت ای وقار
کارد از خط شعاعی بهر تو زنار صبح

گر دهیم تکیه بدیوار بهشت ای گستاخ | ببین حقیقت [illegible] ای گستاخ

نگاه داشته ایم از پی سنگ کویش | مبین بچشم بعظام زهیم ما گستاخ

برون ز حشر نهیم دست در گریبانش | کشید ابر ز گرمی قبا گستاخ

ربود شعله شمع رخش خس ما را | چنانکه کاه ربود دست کهربا گستاخ

چرا نه دل ز سر رشک خون شود ما را | که بوسه بر کف پایت زند حنا گستاخ

بدامنی که ز پاکی زند دست صبا | به لعل [illegible] شود دست شوق ما گستاخ

بگوی یار رسا لنک نهند سر ز ادب
در آن مقام منه ای وقار پا گستاخ

بهر جا نفسی ز رسائی تیغ باشد | نهم صد سر گرامی تیغ باشد

نیاید در نظر هرگز نیابت | بری از دام عنقائی تیغ باشد

شود لبست از خجالت سرو در باغ | اگر ذکری ز بالائی تیغ باشد

چراغ افشان به جان سازد فدایت | پری آنکه پروانهٔ تو باشد
دو عالم پر شود از شور وصفش | گر این لعل شکرخای تو باشد
رسد از فخر بر عرش معلّی | شرف آن کو زره پای تو باشد
بود سودای او از این کونین | سری کو رهن سودای تو باشد
پری در شیشه سازد جلوه دایم | از این رو در دو عالم جای تو باشد

۱

وقار خسته بنویسد خط شوق
اگر فرمان و ایمای تو باشد

غلط ست اینکه وفا خواهی کرد | با که کردی که به ما خواهی کرد
آن سر زلف چو وا خواهی کرد | فتنهٔ حشر به پا خواهی کرد
چو کشی شانه به زلف پرخم | برهم این سلسله‌ها خواهی کرد
این یقین ست که روزی به پای | خاکم ای باد صبا خواهی کرد

ای لقیمم بود ای بت از تو — رحم بر خلق خدا خواهی کرد

گر چنین غافلی از من سگ یار — استخوان رزق هما خواهی کرد

عالمی را چو وقار آخر کار

کشته تیغ جفا خواهی کرد

هر که در پیکر تا اعضای دگر پیدا کرد — محض نامی ز دهان و ز کمر پیدا کرد

شوخی آن لب قیمت و قدر شکست — کوه لعلی که بصد خون جگر پیدا کرد

شام هجر است که زنهار ندارد سحری — ورنه ایزد پی هر شام سحر پیدا کرد

مشق ناوک فکنی تا مژه ات کرد شروع — دلم از سینه پر داغ سپر پیدا کرد

چشمها کشت و آن بسکه دل کوه گداخت — تف آه جگرم طرفه اثر پیدا کرد

در سر ما هوس عارض و زلفت فکند — هر که از قدرت خود شام و سحر پیدا کرد

ای وقار از دل و جان در عمل خیر بکوش

که خدا بهر همین لوح بشر پیدا کرد

ای پری عشق تو بار از سیب زنخدان بار آورد
حیرتی دارم که یارب سرو چون بار آورد

این سودا بسر آمد حوران بهشت
چون زلیخا یوسفم کرز و ببازار آورد

آنچنان در مهرت ای بت کافر ایمانم که
بهرم از خط شعاع خویشتن زنار آورد

سیکند برپا قیامت قامت رعنای تو
بر زمین عرش برین را بکار رفتار آورد

بی سر و پایانه ما را عشق چون باد و
با لصحرا کاه و کاهی سر بکهسار آورد

لعل شیرین تو از شوق شنیدن بار
طوطیان را ز ارم بهر گفتار آورد

ای غفور از لطف خود بخشای جان وفاز
گر بدرگاهت رجوعی این گنهگار آورد

گر نظر در رخ پر نور تو موسی میکرد
آنچه بر طور ندیدست تماشا می کرد

مشک شادی که ز نافه غزال حبشی
گر صبا نکهتی از زلف تو سودا می کرد

آنکه دی داشت سر سیر گلستان با ما — کاش در داغ دلم امروز تماشا میکرد

گر شنیدی دم جان بخش تو بر بستر لب — دعوی باطل قم ترک مسیحا می کرد

دیدم امروز جهانیست بگرد بالان — آنکه دی از غم هجران تو غوغا می کرد

سحر گفتن ز ادب نیست مگر از اعجاز — دوش نیرنگ عجیب آن گل رعنا میکرد

گر کف از رنگ حنا آتش موسی سرد ست — گاه از دزد حنایش ید بیضا می کرد

گر هدایت ز غم آن کافر بیدین کردی — لب چو ناقوس و دلم همچو کلیسا می کرد

حسرت رفتن عیسی بفلک بی سود ست — درد مند تب غم را چه مداوا می کرد

از غبار ره آن شنگ چمن باد صبا — چشم خونبار مرا کاش مجلی می کرد

انوری بنده درین وقت چو می بود وقار — دین از نور ضمائر تو بینا می کرد

ناگه دو داشت دلم کیفیتی ملی و برد — خنده زخم جگر داشت سحر گل در و برد

نه همین لاله ز بود از دل ما داغ سیاه
نیز آشفتگی از ماست که سنبل زد و برد

آه سرمایهٔ آرام مسلمانان را
حلقه بر در دل کافر کاکل زد و برد

ناله در دو بیاد گل خندان نبود
مصرعی از غزلم بود که بلبل زد و برد

باز خود را ز جهان سعی علم نیز موجود
چون مسافر نفسی خنده سر پل زد و برد

دوشش سرمایهٔ هوش از سر آشفتهٔ ما
شیشه در انجمنی نعرهٔ قلقل زد و برد

سرو آزادگی از من به همین دو وقار
حلقهٔ طوق هم از ماست که صلصل زد و برد

در کتابت چو سخن زان گل خندان آید
بلبل از خامهٔ تحریر غزلخوان آید

در گلستان اگر آن نوگل خندان آید
بلبل از بیضه عجب نیست که نالان آید

ای تو آن جنس عزیزی که به بازار وجود
بهر سودا ز عدم یوسف کنعان آید

گوشت از خون شهیدان چه بهاری دارد
که به نظارهٔ آن روضهٔ رضوان آید

نوح ما از اندیشه طوفان گریز گرد — بر سر گریه اگر دیده گریان آید
آمی توان صبح حسینی عرق شدن — یوسف از تنعم رخت بچه کنعان آید

تا کند بهر سبق تا نو خود افلاطون
گر وقار از پی تسلیم سبویان آید

در سرم تا هوس دام تو صیاد افتاد — از غم هر دو جهان خاطرم آزاد افتاد
کی توان گفت که هم قد تو سرو چمن است — بلطافت قدت از سایه هم آزاد افتاد
از تحیر دم تصویر شبیه کمرت — قلم موز کف مانی و بهزاد افتاد
بدمی سیر شد از آب بقا تا باید — هر گلوی که ته خنجر جلاد افتاد
عکس از فرط لطافت نبود قد ترا — سایه در پای تو از قامت شمشاد افتاد
موم از اعجاز نگردید بدست داود — اثر ناله من در دل فولاد افتاد

لذت قند فراموش شدش همچو وقار

هر کرا تلخی دشنام لبت یاد آید

به زعم بهر تسکین کس بسر بالین نمی آید
اجل هم از رهی خواندن بسین نمی آید

ز عمری کی دوام خوش بود بر پای معجز نمائی را
ز استغنا کف پایم سر بالین نمی آید

که خواهد کرد آسان مشکل ما را امید ام
ز بیم سخت جانی مرگ بر بالین نمی آید

چه باشد نرگس مستان که دارد قصد همچشمی
ز خجلت پیش چشمان تو حور العین نمی آید

مگر از نور ایزد امی من آفرینند بت
که زینسان شکل نورانی ز آب و طین نمی آید

ز مدت انتظار تیر او دارم چرا یا رب
بصید پشه برکنده پر شاهین نمی آید

کشیدم قشقه و زنار بستم دوستان لیکن
به چشمم آن بت کافر عدوی دین نمی آید

بیا افسانه دیوانگی ما بخوان لیلی
کسی را خوش ز مجنون قصه پارین نمی آید

ز نفس پر هوا و حرص انسان توسنی دارم
که پشت او ز چالاکی بزیر زین نمی آید

که گفتن میتواند جز وفا از وصف لبهایش

نگردد تا جگر خون معنی رنگین نمی آید

نه همین دل ز غمت شور نهانی دارد
دیده هم در ره شوقت نگرانی دارد

سد الحمد که در عشق شکر لب طفلی
دل چو پیرانه سرم شور جوانی دارد

زانکه نقش دوم اولی بود از نقش نخست
حسن آنست که آن یوسف ثانی دارد

داد از ابروی جفاکیش تو ظالم که مدام
بکمین دل من سخت کمانی دارد

پشت خم کرده چو پیران بجوانی ما را
بار هجر تو بسر سخت گرانی دارد

نعل در آتشم از توسن نازت ای شوخ
که بسوی دگران گرم عنانی دارد

ای وقار از صفت آن لب شیرین سخنت
شهرتی بیشتر از شور فغانی دارد

هیچگاه غم و اندوه ز دل دور نشد
آه وصل تو نصیب من مهجور نشد

بفراق تو دمی غم ز دلم دور نشد
خاطر پرخطرم خرم و مسرور نشد

غم دلی شد که چو یعقوب مرا دیده تر — روشن از جلوهٔ آن عارض پرنور نشد

کیست آنکس که ز مژگان تو چالم دل — سینه سوراخ ترا خانهٔ زنبور نشد

دیگری کیست که سازد به علاج غم تدبیر — از مسیحا چو علاج دل رنجور نشد

آب کوثر نتواند که کند سیرابم — تشنگی رفع اگر از دم ساطور نشد

طالب جلوهٔ رخسار چو ماه تو بود — مندمل زخم دل از مرهم کافور نشد

گرد خاک قدم غیرت حوری روشن — چشم بی نور مرا سرمه چو منظور نشد

جلوهٔ کز رخ پرنور تو دیدست فقیر
روزی موسی عمران به سر طور نشد

آنانکه نوش لبت اقرار نوشتند — از قند مکرر خط انکار نوشتند

صد بار بشستیم به سرشک غمش از عیش — حرفی به غلط نیز چو یکبار نوشتند

تا مصحف رخسار تو در دست فتادست — گیسوی ترا کافر دیندار نوشتند

از وصف تو مرقوم نگردید کم از کم — هر چند که بسیار ز بسیار نوشتند

عطار ز گل گشت بمقدار دگران را — در طالع ما نشتر خار نوشتند

ای همچو عزیزی که به پشت زعلامی — یوسف صفتان خط سر بازار نوشتند

در عشق رخ و زلف کسی همچو وقارم
دیندار کهی گاه ز کفار نوشتند

عشق لاوی توئی از بوالهوسی می آید — کار پروانه کجا از مگسی می آید

ساربان ناقه کجا برد بچشم و گوشم — نه غباری نه صدای جرسی می آید

تن خسته ز جانم رمقی هست هنوز — بامیدی که مسیحا نفسی می آید

این ندای که روان قافله عمر تو نیست — گوش واکن که صدای جرسی می آید

غم واماندگی قافله مهجوران — مخور ای دل که همین پیش و پسی می آید

برخود ای مرده صد ساله ببال از شادی — بر سر خاک تو عیسی نفسی می آید

جان نیاید بتن مرده الم نفس مسیح | مرغ آزاده کجا در قفسی می آید

ای که از جور و جفا ساخته بیحس ما | خوف کن خوف که فریاد رسی می آید

ای که در بزم خرابات وی چون مستان | با خبر باش که از پس عسسی می آید

از پی رهبری ما بسر منزل عشق | ناله هر دم ز دل چون جرسی می آید

صید مضمون نشود از دگری غیر وقار
کار شهباز کجا از مگسی مے آید

بتان را کجا مهر در دل نشیند | که بر سنگ نقشی بمشکل نشیند

غبار و هنر شکم بلند انچنان شد | که برسد به جبریل در گل نشیند

نباشد کسی همنشینم ولیکن | خدنگ تو در پهلوی دل نشیند

بگوش کسی نشنید کجا نقش عاشق | نشنید اگر نیز باطل نشیند

گذر ساربان بود از خاک مجنون | مبادا غباری به محمل نشیند

تو آن مایه داری که یوسف بکویت
زلیخا صفت خوار و سائل نشیند

تو آن آفتابی که از داغ رشکت
بروز سینه ماه کامل نشیند

نباشد بر عاقلان عاقل آنکس
که در زلیست از مرگ غافل نشیند

بشیرین زبانی وقار الحبانی
که خسرو بکویت چو سائل نشیند

در آتش از رخ خوب تو جان مانی چند
سیاه کردهٔ زلف تو دودمانی چند

ز سینه وحشی دل میرمید دوش اگر
نه بستمی ز رگ و پی بیسمانی چند

ز نقد جان و دُر اشک و لعل پارهٔ دل
کشیده ایم به پیش تو ارمغانی چند

همین نه من بهوای تو گشته ام بربادی
خراب ساخته عشق تو خانمانی چند

چو دوش آمدی ای گل ببوستان افتاد
ز تاب حسن تو آتش بآشنایی چند

بسوز هجر تو ای ماه در شب هجران
ز دود آه سیا کردم آسمانی چند

همه دزاغ سگ کوی یار بر خاکم | نشسته اند بامید استخوانی چند
ز بلبلان نوا سنج هشت پر دیدیم | گذر فتاد چو ما را ببوستانی چند
ز درد هجر و تب عشق بهر خونخواری | فراهم اند بنمخانه میهمانی چند
گهی ز گوشهٔ ابرو گهی ز چاه ذقن | برای مرغ دل ماست آشیانی چند
ز فرط بار چنان در زمین فرو نشوم | فتاد بر سر از اندوه آسمانی چند
قدم دریغ مدار ای مسیح از سر شان | فتاده اند براه تو نیم جانی چند

وقار در عمل خیر آنچنان میکوش
که یادگار بود از تو داستانی چند

تنجر بر آورم حرفی اگر از داستان خود | ز تف آتش ز فرط سوز در کلک و بنان خود
ز اشک سرخ روی زعفرانی ساختم گلگون | بهاران کرده ام پیدا در روی خزان خود
بقدم چون کمان از تیر آهی سینه گردون | بدوزم ای دل گردان بر ابرکان تیر و کمان خود

کند از ناله بلبل محشری اندر چمن برپا
اگر سازم بیان از عشق آن گل داستان خود

هما برخیز ما و سایه از خاک مزار من
سگش را میهمانی کرده ام از استخوان خود

بیفتد آتش از غیرت بمحفل در نهاد شمع
چو سازم گرم صف روی با نالش زبان خود

وقار بار عصیان سر از فرط غم فردا
قیامت میکند امروز برپا از فغان خود

گرانی از دل این خاکسار برخیزد
ز آسمان برین هم غبار برخیزد

بهجور نشینم چو یار برخیزد
که دشمن از سر من اشکبار برخیزد

(بمعنی بجهان پیوند)
فسانه ام بجهان طرفه عبرت انگیز است
که مست خفته از و هوشیار برخیزد

بزیر خاک بپا کرد آسمان دگر
چو دودی از جگرم در مزار برخیزد

گمان صور سرافیل روز حشر شود
چو ناله ام بشب انتظار برخیزد

بباغ دهر چنان شور بختم ای بلبل
که گل بکارم و از خاک خار برخیزد

چنان وقار مدارا بکن که دشمن هم
شنیدار بر تو دوستدار بر خیزد

ای دوستدار شد و بر خیزد ۱۲ منه

سعی ها کردم و افسوس بجائی نرسید
آنکه امین ست شب انجا که زمین انفس
با چنین قد چنان بعد لضعف افتاد ست
دهن تنگ ترش طرفه معمائی هست

ای ضعیف سبب ۱۲ منه

بر سرم خاک مذلت که بپائی نرسید
بر سرم فتنه و آشوب و بلائی نرسید
گر لبم تا بدر گوش صدائی نرسید
هیچ در کنه وی اندیشه ولی نرسید

گرچه بسیار گنه داشت ولی نو ز حساب
به وقار از کرمش هیچ سزائی نرسید

جز تیغ تو بگردنم احسان کس مباد
بر کس دراز دستی فرمان کس مباد
دارم دلی بسینه ز هجرت هزار داغ

دردم رهین منت درمان کس مباد
خون من هزار پاره گریبان کس مباد
یارب چنین گلی بگلستان کس مباد

بین کافری عشق مرا کز وفور رشک
خواهم که روی خوب تو قرآن کس مباد

بردی بیک نگاه ز استاد عقل و هوش
شاگرد این چنین به دبستان کس مباد

در کام دشمنان همه عمرم گذشت وای
یارب بخلق مدام بفرمان کس مباد

هر چند خورد خون دلم لیکن از زبونت
جز بنده در د عشق تو مهمان کس مباد

دارم همین امید خدایا که دست من
یکدم جدا ز گوشهٔ دامان کس مباد

٦

باشد همین دعای وقار از تو ای غفور
روز جزا ز عفو تو حرمان کس مباد

اگر اندیشهٔ خونبارم بگلشن ارغوان رنجد
ور آه از دل بر آرم همچنان سرو چمان رنجد

نباشد هیچ پروا گر مرا دل سر و جان رنجد
مگر از من آن طفل نکورو بدگمان رنجد

مدام ابرو و مژگانش کج و برگشته میباشند
من آن صیدم که از من هم زمان تیر و کمان رنجد

خداوندا بکن فکری سگ او را نمیخواهم
ز منقار هما و زاغ مغز استخوان رنجد

قدم مثل کمان کردید واهم همچو تیر آمد / ازین تیر و کمان من دل نه آسمان رنجد

بچشم کم مبین چرخ ستمگر تیر آهم را / کسی دیدم ز مور ناتوان پیل دمان رنجد

اگر رنجد جهانی گو برنج از وی نباشد غم
جهان پر رنج خواهم گر وقار خسته جان رنجد

دلم دارد متاعی از خیالت در دکان خود / که صد یوسف خریدار آورد در کاروان خود

عزیزان غم مدارید از بیابان حرم کیم اصلا / که دارم نوحه گر خوش از درای کاروان خود

اگر تنعیم رود بر سر برنگ شمع در محفل / بغیر از سوز باطن کی برآرم از زبان خود

من آن پروانهٔ بی بال و پر هستم به بزم تو / که بیند شمع گر سوزم زند آتش بجان خود

بنقد جان خرد جنس عزیزت یوسف کنعان / بمصر خود فروشی گر بیارائی دکان خود

بروی زرد هر دم اشک خون آلوده می بارم / بهاری تازه پیدا کرده ام اندر خزان خود

نباشد هیچ ما را شکوه از صیاد ای بلبل / بزدم از رنگ گل خود آتشی در آشیان خود

دلی پر پنبه مبین از غم ز درد دوریت ظالم | که در شور آورد نه آسمان از یک فغان خود
بتا نازم بکن از حد افزون بیدادی | تو ای اهل نه پنداری مگر سوز زبان خود
زمین وصف حسن بی نظیرت میسنجی کی | نمیدانم نظیر خویشتن اندر زمان خود

بیا دارد قیامت چون بمحشر سوی او یارب
متاع کس نخرد دارد وقار اندر دکان خود

چه زهرها که نه در کام من فرو ریزد | کسی که آب حیات از دهن فرو ریزد
ببین کرامت از سیاه چشم مرا | در خوشاب و عقیق یمن فرو ریزد
زلب بخنده نمک ریز بر جراحت ما | ترا که قند و شکر ز دهن فرو ریزد
چنان طپد دلم از فرط بیقراریها | که لاشه ام ز درون کفن فرو ریزد
اگر رسد خبر از مقدم تو ای گل حسن | ز شرم رنگ ز روی چمن فرو ریزد
بلطف هم غضب آن شوخ میکند ایدل | نمک بخنده چه در جام من فرو ریزد

بدور چشم سیه مست از کف یاران	چه جا بجا که نه در انجمن فرو ریزد
گدازم آنچه پریشانی و رسیده ام	که برگ برگ گل اندر چمن فرو ریزد

وقار از خطر عاقبت چه می لرزد
زمین ز زلزلهٔ صبح کهن فرو ریزد

ز بسکه سوختن داغ کار من باشد	تنم بفصل خزان عبرت چمن باشد
بلند ساخته از بس صبا غبار تنش	شهید ناز ترا از شفق کفن باشد
ز خود رمیدگیم با غریبی افکنده است	بکام تلخ مزا لذت وطن باشد
چو سیل خوابگهی سرگذشت من شنود	حدیث کوهکن افسانهٔ کهن باشد
ظهور صبح قیامت کند ز کثرت نور	اگر فروغ تو در شمع انجمن باشد
صبا بجیب مشام صبر کنعان ریز	بدامنت چو گل بوی پیرهن باشد

همیشه تا که نشانست از سخن بجهان

وقار نام بلند تو بی سخن باشد

یعنی بلا کلام ۱۲ منه

خط تو رشته چه بر سینی پنج یار چه کرد
بگل تازه چگویم خلش خار چه کرد

لخت های دل ما را بسر مژگان معلق بین
ببین چه بر سری که بمنصور سر دار چه کرد

ز رشک تیغ دمن چو سویش دم آخر دیدم
ای معشوق را دیده نم شد ۱۲ منه
نگه حسرت بیمار به بیمار چه کرد

بالو خبر جوانی شد ز دعای یوسف
یعنی زلیخا ۱۲ منه
ببین نیک وفای بخت بیدار چه کرد

بهر پامال دل خلق قیامت برپا
قامت یار چگویم دم رفتار چه کرد

بانی آورده شب رخ جانان در مصر
یعنی قصه ها ۱۲ منه
گرد کم قیمت یوسف سر بازار چه کرد

یک قلم شسته نامه اعمال وقار
صفت تقدم ۱۲ منه
بگنهکار ببین رحمت غفار چه کرد

فلک بر خود چه می نازی اگر ماهی زمین باشد
که خورشید تو از پیش و سر بر زمین باشد

مرا داغی ست بس روشن ز تاب آتش عشقت
که دست موسوی از شرم او در آستین باشد

ز کامل غیرت روز روشن به خویشتن کاهد
مرا داغ غلامی تو تا زیب جبین باشد

چه نازی بی نشان خود ز غفلت ای دل نادان
که از نام سلیمان هم نه نقشی بر نگین باشد

وقار التجابت شاد از چنین خاک گردد
اگر از شرم عصیان در جهان دل حزین باشد

مرا شکر لب و سرکه بر جبین باشد
مگر علاج دل من سکنجبین باشد

ز رشک لذت لبهای نوش افزایت
هزار نیش بدل شان انگبین باشد

[illegible]
هلال نیم روز بر مهر و ماه میدارد
ترا مثال رخ و ابرو و جبین باشد

[illegible]
ز فرط شوق مرا ز روشنت بلوح دل
خیال لعل تو چون نقش بر نگین باشد

وقار عشیره و مجرمان چرا باشی
اگر ترا خطر روز واپسین باشد

زنجابت ابر تر شد گریه زار اینچنین باید   ز غیرت سوخت برق آه شرربار اینچنین باید

بپای او فتادم سر بیام آسمان سودم   کند بال هما شهپر بنده دیوار اینچنین باید

بسعی صرصر صحرای محشر هم نه برخیزد   غبارم از زمین ضعف تن زار اینچنین باید

رخش را زلف و از غارت نظاره گرد ایمن   برای حفظ گنج زر بسیه مار اینچنین باید

دهش ننمود اثر بر کشتگان چشم تو هرگز   مسیحا را کند درمانده بیمار اینچنین باید

قند گلزار ابراهیم هم در آتش از غیرت   بباغ حسن و خوبی لاله رخسار اینچنین باید

بجای سبزه از خاک مزارم بعد دفن هم   گل نرگس دماند شوق دیدار اینچنین باید

ز تاثیر سواد او زحل خورشید محشر شد   برای تیره روزانت شب تار اینچنین باید

کسی کو بر براهیم آتش نمرود را گل کرد   بروت بند و گوید که گلزار اینچنین باید

وقار زار زار روز قیامت ایزد سبحان
بعفو خود خرد عصیان خریدار اینچنین باید

مسیحا مرده شد از شرم گفتار این چنین باید
قیامت گشت بر پا طرز رفتار این چنین باید

بحمد الله که در آغوش من آن ماه تابان را
بخواب او وعده امشب بخت بیدار این چنین باید

بمصر دلبری از گرمی حسن و جمال خود
نمودی سرو یوسف را چه بازار این چنین باید

عرق بر عارضش از سبزه خط آنچنان شد
برای آنچنان آئینه زنگار این چنین باید

دماغم زلف و آشفت از سواد و خال او
سیه کردست روزم حب شب تار این چنین باید

بشوق قتل در مقتل بپای خود بر قاتل
بیایم سر بکف هر دم گنهکار این چنین باید

وقار خسته جانرا در دمی بخشید یار
ز رحمت صد هزاران جرم عفا این چنین باید

هر جا که ذکر زلف تو ای دلربا رود
گویند اگر ز مشک ختن صد خطا رود

هر دم جفا ز یار بر اهل وفا رود
دشنام بر لبش بجای دعا رود

همراه آه جان حزین از تنم برفت
چون تیر ناتوان که بزور عصا رود

در کوچه ات که هست شفاخانهٔ جهان
عیسی کند تمارض و بهر دوا رود

بنیاد هستیم بدمی میکند خراب
بر من ز دست دیده عجب ماجرا رود

آسان نباشد اینکه رود پیک نامه ام
در منزلی که نیست بمشکل صبا رود

من تکیه بر عنایت حق کرده ام وقار
بر من چرا عذاب بروز جزا رود

نی همین دل از کف ما میرود
کز خرامت عالمی از جا میرود

ذکری از لعل تو هر جا میرود
کی ز اعجاز مسیحا میرود

گرچه باشد سرو بستان پا بگل
بیند ار قد تو از جا میرود

میرسد بر عرش آهم هر کجا
ذکر از آن بالای رعنا میرود

هر که طوف کعبهٔ کوی تو کرد
کی بسوی دیر و کلیسا میرود

یا الهی روزی دشمن مباد
آنچه از دست تو بر ما میرود

اشک خونین قطره قطره دمبدم | میشود سیل و بصحرا می رود
زاستماع وصف آن قد بلند | عرشیان را هم دل از جا میرود

ای وقار از خاطرت غم رفتنی ست
گر رفت امروز فردا میرود

تمام عمر دلا گر بسر توانی کرد | بیان زلف کسی سر بسر توانی کرد
دلا چو گریه کنی در خیال دندانش | هر اشک چشم که ریزی گهر توانی کرد
مسیح من نظره التفات بهر خدا | نگین کند ز سر خشم اگر توانی کرد
مباش غافل و زاد سفر مهیا کن | که تا که نیز ز جا عزم سفر توانی کرد

گر اختیار کنی خاکساری اکسیر است
وقار را زین مس عیب زر توانی کرد

وصف موی تو چو تسوید کنم بر کاغذ | هر نفس میشود از نفحه معنبر کاغذ

شاخ گل خامه شود صفحه نماید گلزار | نقش رخسار تو مانی چو کشد بر کاغذ
وصف لعل شکرینت چو بلب آورم | قند بنهفت ز غیرت رخ خود در کاغذ
گر کنم حال پریشانی خاطر مرقوم | چون سر زلف تو گردد همه ابتر کاغذ
تا رخ چو غباری چشمم شود آگه آتش رخ | بهر تحریر بیے بایدم احمر کاغذ
بسکه کردیم دران شرح سوز فراق | چه عجب گردد اگر بال سمندر کاغذ

پاک کن نامهٔ اعمال وقار از عصیان
پیش از آن روز که آرند بمحشر کاغذ

انتظارت میکشم ای ماه من چندی دگر | بعد ازین بندم دل خود را بدلبندی دگر
در غم یوسف چو یعقوب نگریستی چنان | گر عزیزش با چنین می بود فرزندی دگر
تلخکام از زهر هجران بار گردیدم از آن | از لب لعل تو میخواهم شکرخندی دگر
آتش عشق از دم تو می پذیرد اشتعال | بعد ازین بهر خدا ناصح مده پندی دگر

تا قیامت کی تواند از تو بگسستن وقار
تا سر زلف درازش هست پیوندی دگر

رشک بهشت از خوی طرف دامانش نگر
صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش نگر

سازد خجل خورشید را روی درخشانش نگر
صد حشر بر پا میکند سرو خرامانش نگر

چون لاله باشد روی او سنبل بود گیسوی او
گل شد خجل از بوی او و رنگ گلستانش نگر

خاک تن زار مرا بر دوش خود باد صبا
برد دست تا اوج سما تخت سلیمانش نگر

آئینه صد پاره ام از عکس روی آن صنم
آورد صد یوسف بهم پنهانی کنعانش نگر

از عکس رویت جا بجا دل راست جنس گران
کی مصر دارد آنچنان بازار دکانش نگر

نظم وقار خوشه چین از وصف زلف عنبرین
شد رشک صد تاتار و چین اشعار دیوانش نگر

از مهر بی مهر می کشدم شعله سر امروز
آه از تنهائی مدد ای حبیب ترا امروز

از درد فراق تو بمیرم چون سحر امروز — حال من زار است ز دوری همه تیرا امروز

[illegible]

شب آگه شدیم ز بس لب ز دوری آن ماه — شد تیره ترا ز شام مصیبت سحر امروز

فردا چه دهد سود گر آید مه کنعان — جان میدهد از درد فراقش پدر امروز

زانگونه که مه روشن ای تیغ همی گشت — خورشید بود در ظلمت دیگر بدر امروز

لب

خورشید قیامت بنمود ز خجلت — صد شکر بکار آمده داغ جگر امروز

فردا ندمد صبح قیامت ز خجالت — آن چاک گریبان تو بیند اگر امروز

در سلسله کاکل او گشت صبا بند — یارب که ز دلدار رساند خبر امروز

البته وقار تو کند چاره فردا
مهلت شود ار درد فراقش اگر امروز

در بیستون ز سنگ برآید شرر هنوز — با غلبت ز آتش دل فرهاد اثر هنوز

گوید کسی به یوسف مصری نگرد بس — از گریهای زار به حسرت پدر هنوز

[illegible]

ما بیخبر شدیم ز خود در غم فراق
وز سوی یار هیچ نیامد خبر هنوز

بر منزل مراد رسیدند همرهان
ما پا بگل ز گریه براه سفر هنوز

دیشب ز کعبه رفت بسو دیر کاروان
ما همچنان به بند نماز سحر هنوز

از گوش هوش پنبه غفلت برون نشد
مو گشت همچو پنبه و ما بیخبر هنوز

یکذره یافتیم نه نشان گرچه روز و شب
گردیم بجستجوی تو چون ماه و خور هنوز

گردید صبح روز قیامت اگرچه شام
لیکن نگشت شام شب هجر سحر هنوز

[illegible]
گفتم غلط دم تو ز عیسی است تیغ یار
سر رفت لیک در دو نرفتم ز سر هنوز

[illegible]
افزود گرچه سنگ کواکب بپله اش
همسنگ با رخ تو نگردد قمر هنوز
لازم

زنهار از مسیح مجو چاره ای وقار
اعجاز او نکرده بعاشق اثر هنوز

بشوق بوسه نعل سمند یار هنوز
فتاده است غبارم برهگذار هنوز

اگرچه در ره عشق تو خاک گردیدم — دلی ز جانب من در دلت غبار هنوز
گذشت عمر که در بند زلف پرپیچت — نکرده ایم بجز غصه زیر بار هنوز
می الست که خوردیم از کف بازل — نرفته از سر چشمان ما خمار هنوز
بیاد چشم تو جان داده ام ازین باعث — همی دمد گل نرگس سر مزار هنوز
شبی بیاد دو زلف تو گریه کردم — ز موج سلسله برپاست کوهسار هنوز
اگرچه خار برآمد ز سبزه گرد گلت — نرفت از دل ما لیک خار خار هنوز
هوای قیس ببینید کز پی ناقه — بلند میشود از خاک او غبار هنوز

امید روز حساب ای وقار اگرچه ولیک
گذشت حصر گناه تو از شمار هنوز

سخن بوصف لب یار میکنیم آغاز — کجاست عیسی مریم که گردد م دمساز
چو بید لرزه در اندام آسمان افتد — دلم بزیر زمین گر کند تپیدن ساز

گشاده سر زلف تو مگر که طایر قدس — ز سدره رو به زمین کرده میکند پرواز

توان بهی که بسوی تو روی صدق و یقین — کنند اهل حرم پشت خم برای نماز

ز حد گذشت ره جبرئیل بام او گرد — ز غم چو طایر رنگ زخم کند پرواز

گذشت عمر به آهنگ ناله لیک از ضعف — ز سینه تا لب من نرسید آواز

کنونکه پیر شدی و گذشت عهد شباب
وقار کنج قناعت گزین و پیره متاز

چون نگه دارد ز قتل من آن قاتل خونخوار لب — زینهار رم بر بنیاد از لب زنهار لب

در دندان ترا از یاد خط سبز رنگ — بهر زخم سینه ام مرهم زنگار لب

گو تجلی زانکه حاجت نیست بر وادی پاش — بهر موسی برق آهم بر سر کهسار لب

ای صفاهانی ببر از پیش چشم سرمه را — بهر نور دیده من خاک کوی یار لب

وقت تصویر میانش مو قلم از صد زبان — گفت با بهزاد کن از کار دور از کار لب

موجه خون کرد رنگین از شفق دامان چرخ | لیکن از گریهٔ خونبار دیدهٔ خونبار کس

بت پرستی کرد وقار از دل درام کن
یای خطاب ۱۲ منه
بهر کفر تو نباشد قشقه و زنار بس

تا قلم نگذاشت در تن جان کس | نیست در عالم چنین جانان کس

از رخ خود عالمی را بر فروخت | کی چنین ماه بت در کنعان کس

پا برهنه سر بصحرا داده ام | نیست در عالم چنین بیابان کس

آنچنان کز گریه دارم پر گهر | هست در عالم کجا دامان کس

خورده ام از لعل نوشینت نمک | کی شوم بر خوان کس مهمان کس

گر رخ تو رو کشش مصحف چنین هست | کی بجا ماند دگر ایمان کس

ای وقار این دعوت باطل بود
نفس سرکش نیست در فرمان کس

چو عزم صید سازد خال و گیسوی گره گیرش | شود زین دام و دانه مرغ طایر نیز تسخیرش

چرا سازم نه جان قربان و چون کردم نه تکبیرش | که می آید هوای باغ جنت از بر تیرش

نقشبند خط باشد مزاج شکر و شیرش | که می آید برون از بیضه طوطی وقت تقریرش

اگر صیت گل روی کسی [illegible] | که نالد نطفه هم در صلب بلبل گاه تصویرش

چو چاه زنده سازد کشته های آن عیسی ام | ز سحر چشم تو باطل شود اعجاز و تاثیرش

دلم ... است از وحشت که بیرون آید از قالب | مگر تار نفس زنجیر شد از بهر تسخیرش

بود از سبزه جوهر به رنگ چشمه حیوان | که خضر از تشنگی آید کنار آب شمشیرش

اگر سازم رقم وصف گل روی تحقیق بلبل را | شود شاخ نشیمن دست و بال خامه زنجیرش

وقار از خامه ات خواهد شکار طایر معنی
ز خط یار مسطر دام گردد بهر تسخیرش

بهر تکلو صبح محشر زرد از رخ کاک ببایدش | بروز حشر خواهد بود دست ما و دامانش

خط تعویذش به پیشانی بجای ابرویم باشد
بود قائم مقام دل بکنج سینه پیکانش

گل و لاله مخواه از باغ عالم ای دل نادان
که داغ محض و خار حسرت و بیداد خیابانش

بیاد صورتش معنی چنان از دل فرامش کرد
که نادان تر ز طفلان نیز شد پیر دبستانش

دهم چون شرح شبهای جدائی را که میگوید
بمعاذالله روز حشر از طول فراوانش

دلم از کوتهی در وصف گیسوی درازم
ازل را ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش

وقار خسته جان از دور ترا زین بندها کامی
خدایا درگذار و درگذر از جرم و عصیانش

بر عنائی علم شد بسکه قد رشک شمشادش
هزاران بنده باشد در جهان چون سرو آزادش

ز دست جور و بیداد تو در زیر زمین ظالم
دلی دارم که برگردون رسد افغان و فریادش

بقد چون کمان پیری بگیتی شد خم دیدم
نگر صحبت نقد صبر کز دست دل افتادش

زمد تنها مرادش تیغ دم چون لعل لب شیرین
بدخشان بیستون را کرد خون فرق فرهادش

هوای دامن پاکان بروز حشر میدارد | کف خاکم مده باد صبا امروز بر باد
من از جعد بلند و هم ز گیسوی درازاو | چگویم ماه تا ماهی همه در دام افتادش

وقار اصلا اسنه دل من عروس گیتی
که هرشب می کشید در کنار تازه دامادش

نباشد سبزه بر پشت لب لعل شکر بارش | که خضر از سر بن مو گوش میدارد بگفتارش
بمعنے بلکہ ۱۲ منه
نباشد سبزه نورسته بر لعل شکر بارش | که طوطی آمد از باغ ارم مشتاق گفتارش
بمعنے بلکہ ۱۲ منه
سهی سروی که بر روی زمین صد فتنه بردارد | قیامت میشود شور شد از انداز رفتارش
چنان آتش پرستی شمع دارد در سر از زیست | که تن شد وقف آتش رشته جان گشت زنارش
چه باشم من که برباشم دل خود را از آن کاکل | کمند گردن جن و پری گردید هر تارش
ندانم تا سر زلفش چه با دلبستگی دارد | که آزادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش
وقار نخچیر را خواب غفلت اینچنین بود | که نفخ صور اسرافیل هم ننمود بیدارش

دل از خواری بیتابی نمایان تر بود تابش
چو آئینه که روشن مینماید خاک و سیمابش

بود صبرم چنان نازک که نساج قضا بافد
کتان از بهر پیراهن ز تار نور مهتابش

شود آئینه بیتاب از فروغ شعله رویش
که از فرط حرارت می پرد از پشت سیمابش

در اینجا تاب بمعنی روشنی و در اینجا لفظ بیتاب

بحمد الله که نور عارضش در پرده پنهان شد
دلم زخمی نشد کی سود می بود از سپر مهتابش

چرا رم سازد آهوی دلم از وادی مسلخ
که باشد سبزهٔ تر جوهر ساطور قصابش

چنان دریای اشک از چشمه سار چشم ما جوشد
که ماه و خور حباب چرخ گردان گشت گردابش

وقار خسته دارد بستر از خاشاک کوی او
نباشد حاجتم با قاقم و سمور و سنجابش

در دکان خود منه زنهار ای دل بار حرص
پیش عاقل دائما کاسد بود بازار حرص

ای حکیم مطلق از دار الشفای فضل خود
ده دوای صبر تا به گردد این بیمار حرص

ای قناعت آرزو دارم که تریاقم شوی
تا نزند نیش اذیت بر دل من مار حرص

هر که سیما شد دماغ او تهی از عقل و هوش
می گذارد بر سر مغز خود دستار حرص

ای دل دیوانه در گلگشت دنیا هوشدار
تا نگیرد طرف دامان تو دست خار حرص

تا توانی کام جان شیرین کن از حلوای صبر
کم نماید رتبه ات را لذت بسیار حرص

ای وقار خسته از گنج قناعت فیض گیر
بعد ازین از ابلهی اصلا مکن تکرار حرص

دور نبود گر پذیرد گلشن فرخار فیض
روضه رضوان برد از کوچه دلدار فیض

لعل و یاقوت آنکه می آید برون از کیسه اش
یافت از خون سر فرهاد ما کهسار فیض

برد گر کبک دری فیض از قدت وقت خرام
یافت طوطی نیز از لبهای شکربار فیض

یافت آبی سبزه خط از گل رخسار تو
می پذیرد از بهاران در گلستان خار فیض

صادق آمد در مثال روی خط دلبران
یافت از اوراق مصحف صد دل زنار فیض

حاجت گلقند دشنامم از لبت دارد مدام
از دم عیسی دکی این دل بیمار فیض

در حیات مصحفی کو یک غزل اصلاح شد

میرسد اکنون وقار از روح او بسیار فیض

قاصد ز عجز خویش بنازد چرا غلط
گر دست راه کوی تو یابد صبا غلط

بر گنج زر دو مار محافظ نشسته اند
بر روی اوست گفتن زلف دوتا غلط

ما آمدیم از عدم و در عدم رویم
بود ابتدا غلط شود هم انتها غلط

رزق سگان کوچه یار استخوان مات
داری گمان بفوزی خود ای هما غلط

در مشک عیب فاش بود ز آهوی خطا
گفتیم مشک زلف ترا از خطا غلط

از بند انتظار تو آزاد میشدم
راهی بسوی بنده نکردی چرا غلط

گفتیم در بهشت بر ضوان که بد مبر
کردیم راه کوچه آن دلربا غلط

از آنکه رهنمون شده توفیق ایزدی
گر دست راه کوچه حرص و هوا غلط

گر عاقلی وقار همین نکته یاد گیر
باشد خدا صحیح و بود ماسوا غلط

نشود این دل چون غنچه زبستان محظوظ
ترکیب صفت و موصوف ۱۲ منه
گر از سیر سر کوچهٔ جانان محظوظ

بی رخ تو نشود این دل نالان محظوظ
کی ز گل دور بود بلبل بستان محظوظ
سے در حالت دوری ۱۲ منه

سبزهٔ پشت لب یار بجز دمی بالد
همچو طوطی که شود از شکرستان محظوظ

غیر گلگشت سر کوی تو جای غیرت حور
نشود خاطرم از روضهٔ رضوان محظوظ

ناصحا این دل نادان تو چون در سازد
طفل کی میشود از سیر دبستان محظوظ

قاصدا باد صبا گفت بیوسف در مصر
بی تو نبود دل یعقوب بکنعان محظوظ

جلوه از مه رخسار تو میخواست وقار
کی شدی خاطرش از مهر درخشان محظوظ

خوش نمی آید مرا این دعوی هر بار شمع
سرد کن ای دل ز آه گرم خود بازار شمع

بسکه ز ایمان رخت کافر ادا افتاده ام
گرچه پنهان داشت در دل سوختم زنار شمع

جان گدازان کی بدیگر اضطرابی می برد
از گل خود طره باشد بر سر دستار شمع

بسکه شب بگریست بر حالم ز دلسوزی لگن — گشت گرداب بلا از چشم دریا بار شمع

در هوای وصلت پروانه من هم سوختم — از زبان حال میباشد چنین گفتار شمع

بسکه گستاخانه می بیند بمحفل روی دوست — شحنهٔ غیرت کشد پروانه را بردار شمع

[illegible]

تا شود در روشن بزم دوستان با مت وقار — یاد گیر اندر دل و جان سوختن گردار شمع

[illegible]

شگفت بهار دمن ناتوان دریغ — یک گل نه ز بستان جهان صد جهان دریغ

بگذشت صد بهار و نگردید حاصلم — جز خار خار ز باغ جهان دریغ

خار او دل بمعاف ست بسوی خار خار زدن بمعنی [illegible]

پای مرا ز گردش صحرا چو آسمان — آسوده گی نشد بزمین یکزمان دریغ

نامد سگی ز کوی تو بر خاک من هنوز — خواهد شدن نصیب هما استخوان دریغ

از خوان التفات تو ای میزبان نشد — جز خون دل نصیب من میهمان دریغ

آمد بهار گرچه ز بیم خزان ولی — در دل بود هنوز مرا همچنان دریغ

بی همچنان افسوس [illegible]

رسوا نمود آه به پیری وقار را — این چشم و دل بعشق یکی نوجوان دریغ

برنتابد سرو نازت از نزاکت بار زلف — زانکه صد جا دل گرفتارست در هر تار زلف

[illegible]

روز روشن دارد چو رویت مصحفی اندر بغل — کس نماند در جهان با کافر و بند از زلف

مانند دیباچه مصحف

ای بت کافر بود بر روی عجب بو بود — رونق ایمان ز خال هندو و زنار زلف

جمع اضداد از محالاتست لیکن در سرت — هم بود مجموع و هم باشد پریشان تار زلف

ای صبا بوی سمن را اندران دون خطاست — صد هزاران نافه دارد در گره تا تار زلف

بوئی از جعدتیم قائم نشد در مغز جان — گرچه یک عمری بسر بردم به سنبل زار زلف

هر زمان از بهر تعطیر مشام عاشقان — بوی عنبر بار دارد در دکان عطار زلف

از سر سوگند میگویم که ای کافر ترا — وه چه زیباهست بر دوش و کمر زنار زلف

گفت عیسی با وقار اصلا نگردد سودمند — غیر زهر مار چیزی در حق بیمار زلف

جنس کاسد کی رواجی یافت در بازار عشق — بهر سودا یوسف ار در کاروان سالار عشق

بهر زیان اسود میدانیم در بازار عشق | سوختن بهتر بود از ساختن در کار عشق
لرزد از بیم خرابی هر زمان عرش برین | طرح بیتابی دلها ریخت تا معمار عشق
بسکه از زلف سیاهش کافر ایمان گشته ام | رشتهٔ جان بر میان دل بود زنار عشق
رخت بربستند تا زین داغ غم فرهاد و قیس | سرد بود اکنون به آهم گرم شد بازار عشق
میخلد در خاطر افگار هر دم خار غم | جای گل باشد همین حاصل از گلزار عشق
کیست افلاطون که در فکر مداوایم شود | از مسیحا هم نیاید چاره بیمار عشق
بسکه هر سو فطرت بیگمان افشای راز | جز بجبریل امین امی دل مگو اسرار عشق

خاص با پیری نباشد در جوانی هم وقار
پشت خم میگردد از افتد بگردن بار عشق

ز دست جور تو ظالم شدم چنان غمناک | که جان بدل شده غمناک و دل بجان غمناک
بهار آمد و صد غنچه در چمن بشگفت | دل گرفته ما ماند همچنان غمناک

چنان ملال بجسم نموده بود اثر
که شد سک درش از اکل استخوان غمناک

چنان بناله جانکاه من مشابه بود
که از صدای جرس گشت گاو آهن ناک

ببر بجانب کنعان شمیم پیراهن
صبا مدار دل پیر ناتوان غمناک

کجائی ای دل بیتاب ترحم اشکاف
که بوده ام بچنین تیره خاکدان غمناک

نظر برحم خدای کریم دار وقار
مشو ز دست جفای فلک چنان غمناک

درو نگرفت مهر من چو در سنگ
دل آن سیمبر باشد مگر سنگ

رسد گر صدمه از عشق بر سنگ
شکستی او فتد چون شیشه در سنگ

بنازم تیشه را کز خون فرهاد
دماننده بیکدم لاله بر سنگ

نباشد آبشار اندر گلستان
که دارد از غم من چشم تر سنگ

بمعنے بلکه ۱۲ منه

چنان افتاد بار عشق سنگین
که میبازد بزیر او کمر سنگ

الهی ترسد دل آن شوخ ورنه — همی گوید ز آهم الحذر سنگ

من و ناصح کجا ای دل که باشد — ز داغش تا چون بسیار زد سنگ

کجا صندل سر و پروایش دارد — مگر گیرد ز فرق من خبر سنگ

دلم تا یافت گنجی از قناعت — بچشم آمد مرا لعل و گهر سنگ

چنان کردند طفلان سنگسارم — که افتادست در هر رهگذر سنگ

وقار خسته را دیوانه داند — که میبارد فلک ورا بسر سنگ

بوصل صبح وصل را تا شام هجران در بغل — صبح وطن باشد مرا شام غریبان در بغل

گاهی در آستینم وان که لخت دل کرد عیان در بغل — بچشم مرا باشد نهان هم بحر و هم کان در بغل

این هردو گیسو نیست اگر گوید کسی کافر چرا — گر زدی تو نام خدا دارند قرآن در بغل

ای زلف مشکین تو آتش به شب باشد خطا — شب را بگو باشد کجا مهر درخشان در بغل

انداختی تیر جفا از سبب وای بی وفا
باشد **وقار** خسته را صد دل زپیکان در بغل

لاله از روی تو شد بر سر کهسار خجل
گل ز بوی خوش تو گشت بگلزار خجل

چه زند کبک و صنوبر دم خوبی پیشت
که قیامت کنی از قامت و رفتار خجل

پیش عشاق مزن لاف ز اقبال هما
میشود بال تو زان سایه دیوار خجل

نقش بر بست انا الحق چو ز خون منصور
گشت آنکس که کشیدش بسر دار خجل

چون نه سنبل ز غم زلف تو بر خود پیچد
میشود عنبر و هم نافه تاتار خجل

دارم از عشق تو آن مذهب بی شرک ایست
که شد از صادقیش سبحه و زنار خجل

بسکه رنگین شده از خون شهیدان ادا
باشد از کوچه او گلشن پر خار خجل

خواست مانی که کشد شبیه که یار کشد
چون نشد یافته هیچش شد بسیار خجل

بجناب صمدی عذر گنه خواه **وقار**
تا نه فردا شوی ای پیر گنهکار خجل

ز گردن و رخ تو صبح و آفتاب خجل — ز چشم و زلف تو آهو و مشک ناب خجل

بوقت شرم ز رخساره عرق فشانش — شدست لاله حمرا و هم گلاب خجل

چو دید پای نگارینت ای سوار دران — بچرخ قوس قزح گشت از رکاب خجل

چه از بیاض رخ و هم سواد زلف بیان — بچشم اهل نظر ساختی کتاب خجل

بگریه لخت دل آمد چه بر سر مژه ام — که شد ز دیدن آن سیخ و هم کباب خجل

بشوق بزم تو ای ساقی ازل ز چون — نموده ایم بسی شیشه شراب خجل

نمود عفو خدای غفور روز حساب
چو شد وقار ز عصیان بی حساب خجل

باد دم گرم را اگر بود دیدن دهیم — کوه گران را چو گاه سر به بریدن دهیم

کنگر عرش برین هم متزلزل شود — گر ز غم تیر خاک دل تپیدن دهیم

جفت نگاو زمین میشود از بار غم — پشت ستون فلک گر بخمیدن دهیم

دامن چرخ برین چاک شود همچو گل	جوش جنون را اگر بوحشت دریدن دمیم
همچو کمند آه را کان بفلک سر کشید	از پی تسخیر عرش جذب کشیدن دمیم
صفت مقدم ۱۲	
ناله شوق مرا تا به فلک جا [illegible]	طایر جبریل را بال پریدن دمیم
هست بسی روح چون مردم تیر دزدون [illegible]	کی بجنت بود ما را خوش دیدن دمیم
یوسف کنعان ما گر بجهان بگذرد	حور فرادیس را کف ببریدن دمیم
	جمع فردوس ۱۲ منه
لذت دشنام او گر بزبان آوریم	عیسی اعجاز را لب بگزیدن دمیم
تا زفلک آورد صعوه مضمون بچنگ	باز شاهین فکر بال پریدن دمیم

بسکه ضعیفیم وزار در غم آن گل عذار
رنگ رخ خویش را چون پریدن دمیم

خیال سبزه خط کرد روی یار می بستم	مصحف نقش خط جدول از زنگار می بستم
در آن ساعت که طفلیم فادخلوها خالدین گفتند	برب کعبه من احرام کوی یار می بستم

گران بت را مکیدت و نگردیدم بطغیانم
ز هر تکیه تا ز موشین بر میان زناری بستم

سر و کاری کجا با کعبهٔ مغرور دوش کزارم
همین در دل خیال کوچهٔ دلداری می‌بستم

هزاران صد هزاران نقش بر یاد لب میگون
بصحبت می شکستم گر غلط یکباری می‌بستم

ز زلفت صد گره در دل که رخسار تو عیبی شد
چه تو دیدم لب خلذار بر رخ گلناری می‌بستم

مضامین لب شیرین که چون قند مکرر هست
وقار از تلخکامی دوش با تکرار می‌بستم

لبش را گاه شکر گاه شکرباری می‌بستم
گهی قند مکرر را ز لب تکرار می‌بستم

من از زهد و تقیه و هم پیش آن بت قایل
بر کجا بی رخ د تهمت زناری می‌بستم

مصلی گشت بر قبله نهاد و منبر ابرو هم
بر وی بر کر گفتی زبانی یاری می‌بستم

گهی زنار بستان و که از شیب زنخدانش
ز سحر طبع خود سر و قدش باری می‌بستم

خدنگت بر دلم نسبت اگر ابحاث عجب بود
ز تار جسم لاغر دیده سوفاری می‌بستم

اگر در وصف تقریرش فرو ماندم بحجاب | گه از تاثیر شیرینی لب از گفتار می بستم

چرا در بند عصیان ای فقار افتاده می ماندم
اگر دل بر امید رحمت غفار می بستم

دوشب که من به بند که بیابان گریستم | دریا بکوه سیه که طوفان گریستم

فرهاد وار گاه بدامان کوهسار | مجنون صفت گهی به بیابان گریستم

چشم اب دادم از رخ او گم شب وصال | لیکن بروز هجر فراوان گریستم

شبنم صفت تمام تنم اشک گشته است | زانسان بیاد آن گل خندان گریستم

ششم نشان که کهن و قیس از جهان | چندان بکوهسار و بیابان گریستم

شبنم صفت بدیده عبرت تمام شب | بر لی ثبالی گل خندان گریستم

از اشک دامنم شده پر چون صدف وقار
چندان بیاد آن در دندان گریستم

دی که بر بوی تو ای گل بگلستان رفتم — بوی گل دیدم و از دیده پشیمان رفتم

لاله رو دیدم چگویم بچه عنوان رفتم — باد در مشت ز گلشن به بیابان رفتم

ای گل تازه ببویت بهاران آیند — همچو بلبل بچمن زمزمه سنجان رفتم

رشکها بر من دلخون خضر و عیسی راست — که بپای تو نهادم سر و از جان رفتم

گفت سودت ندهد هیچ دوائی جز مرگ — نزد عیسی بفلک چون پی درمان رفتم

سیر تر آمدم امروز لبت زبس خوردم غم — بر سر خوان تو ای شوخ چو مهمان رفتم

جذبهٔ شوق ببینید که از کنج قفس — بال برکنده بگلزار غزلخوان رفتم

بی تو ای گل چو گل و غنچه ز صحن گلشن — چاک در دامن و هم سر بگریبان رفتم

میخلد خار غم اندر دل من کز گلشن — چون رخ یار ز خط خار بدامان رفتم

انقدر کاستم از رنج که پنهان ز نظر — تا سر بزم تو بی زحمت دربان رفتم

دی وفا از در دلدار بقول عرفی — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

همچو پیکان تیر نازنینی یافتم — طرفه در پهلو حریف دلنشینی یافتم

از سر زلف تو ای مشک غزالان ختن — نافهٔ تاتار و چین از طرهٔ چینی یافتم

ریختم بر آستانت سجده‌های سرنگون — زین سبب چون خیمه سان داغ جبینی یافتم

جان سلامت چون برم یارب که در هر گوشه — یک کمان ابروی خود در کمینی یافتم

خط مشکین بوده یارب بلب شیرین او — یا هجوم مور گرد انگبینی یافتم

گفت با من عیسی مریم که از سوز دلت — شمع سان بعضی چو فانوس آستینی یافتم

کل سراپا گوش شد بهر شنیدنها وفا
کز پی طرح غزل رنگین زمینی یافتم

قدرت از بر درک کنه آن دهان می یافتم — از تفاخر جای خود بر لامکان می یافتم

گر سگ کوی تو ای جان جهان می یافتم — فرصتی از فکر شست استخوان می یافتم

گفتمی حال غم شبهای هجران با وفا — گر مجال خویش روزی مهربان می یافتم

گر دمی زو دور گشتی مغز جان بجا می استخوان — گر بسگ کوی تو روزی میهمان می یافتم

نغمه سنجی کردمی در وصف آن قد بلند — گر فراز شاخ طوبی آشیان می یافتم

گر بفرض از تیر مژگانت سلامت ماندمی — کی ز دست تیغ ابرویت امان می یافتم

در دمی طی کردمی راه بیابان وجود — در عدم هم گر سراغی آشیان می یافتم

کس نیابد رنج در عالم ز دست دشمنان — آنچه من در عشق تو از دوستان می یافتم

بر زمین در زندگی اندر ره هجران کسی — کی چو سیماب اندر میدان یکزمان می یافتم

بعد مردن هم دل خود از فرط اضطراب — در زمین گاهی گهی بر آسمان می یافتم

چون وقار زار اندر آفتاب روز حشر
کاش من هم جا بزیر سایبان می یافتم

کی آستین بر دیدهٔ پر نم گذاشتم — تا سوز بود سینه و مرهم گذاشتم

طوفان نوح موج سر دست من زند — انگشت اگر به دیدهٔ پر نم گذاشتم

از آه پر سوختم همه عالم ولی چرخ	یک خیمه سیه بی ماتم گذاشتم
تا سوز گریه گشت و نشد منزل عجب	بر چشم زخم مثنا همچو کم بها شتم

از گریه ندامت و دامان تر وفا
صحرای حشر خشک لبی کم گذاشتم

در زندگی از بس که ببیت چشم بر آهم	نرگس دمد از تربت من بعد فناهم
گیرند ملائک به رخ خود سپر چرخ	بیرون جهد از سینه اگر ناوک آهم
در چشم برنگ تو یکی نیز نیامد	هر چند که بگذشت جهانی زنگاهم
تا تیر جفا می فکنی سوی من از کین	غیر از سپر سینه دگر نیست پناهم

از تابش خورشید قیامت نشود خشک
دامن چو وفا رفت تر از آب گناهم

گاه در کعبه بذوقت چو مسلمان رفتم	گاه در دیر بشوقت چو بتستان رفتم

گه شدم پیرو اسلام ز رویت گاهی — کافر زلف شدم از سر ایمان رستم

گه بپای شجر ایمن وگه بر سر طور — طالب نور تو چون موسی عمران رستم

گه بدوزخ ز تب هجر چو کافر گاهی — در بهشت سر کویت چو سلمان رستم

گاه در ذوق نبات لب نوشین در مصر — که ببوی رخ چون گل بگلستان رستم

گاه سیر آمده از زیست تیغ نگاه — گاه لب تشنه سر چاه زنخدان رستم

گه بسر تیشه چو فرهاد بکهسار و گهی — پا بزنجیر چو مجنون به بیابان رستم

ای لبت آب بقا روی تو گل یوسف من — در تلاش تو بجاهای پریشان رستم

گاه لب تشنه سر چاه بکنعان چو قار
گاه در مصر سوی تو بزندان رستم

چنان کرد دست نزیا هفته آن قامت رعنا هم — که از شرم افکند پیش سر آشوب قیامت هم

چگویم از تماشای قامت و وصف خرامت هم — که دارد فتنه انگیزی و انداز خرامت هم

گهی در شیشهٔ کوه الم چون کوهکن ریزم — گهی چون قیس در صحرای ابهام پای وحشت هم
بهیچ آورد جذب عشق در بازار یوسف را — نه قدر حسن باقی ماند نه وقع نبوت هم

وقار ان طفل بدخوئیست دل در مهد پهلویم
که از شوخی بنار امید در آغوش نسبت هم

گل رخسار ترا یاد کنم یا نکنم — ناله چون مرغ چمن زار کنم یا نکنم
آه سر از دل ناشاد کنم یا نکنم — بر هوا چرخ نوا ایجاد کنم یا نکنم
طائر روح که از تار نفس رشته بپاست — چیست فرمان تو آزاد کنم یا نکنم
بدمی ساخته سیراب ز آب شمشیر — شکر تردستی جلاد کنم یا نکنم
جان شیرین چو بصد تلخی ناکامی داد — گریه بر حسرت فرهاد کنم یا نکنم
شب و روز است بخاطر خلش مژگانت — شکوه زین نشتر فولاد کنم یا نکنم
نوعروسان بهاری دل نازک دارند — در چمن ناله و فریاد کنم یا نکنم

بہ پیش داور رسید از تو در روز جزا
ای ستمکار بگو داد کنم یا نکنم

پنجم طرح غزل از قلم اوزر و قار
تا ز طبع خداداد کنم یا نکنم

بر حمت کی سزاوارست عصیانی کہ من دارم
بصد بحر گشته گرشته دامانی کہ من دارم

زلیخا گفت کی در دل خیال دیگرم آید
بی یوسف سزاوارست نادانی کہ من دارم

چہ باشد دشت دیگر بلکہ صحرای قیامت ہم
بود یک گوشۂ تنگ از بیابانی کہ من دارم

علم آہ و فغان کوس و زمین تخت است داغ افسر
ندارد ہیچ شہ با خویش سامانی کہ من دارم

نیاید در شمار مدت عشق رخ خوبش
ازل زان ابتدای ہست پایانی کہ من دارم

زلیخا سان بسی جور کشیده و یا جبین فرسایند
بہ پیش او عزیزان ناکہ کنعانی کہ من دارم

فروزان است داغ سینہ از بس ای وقار اکنون
دمد خورشید از چاک گریبانی کہ من دارم

هوای قامت چون سرو تو تا در سر افتادم ز بند هر دو عالم بیخودی فرمود آزادم
مگر دست قضا بر آب بنهاد است بنیادم که در یکدم حباب آسا به بادی داد بربادم
کجا ای همصفیران سیر گلشن روزی من شد بود عمری که در کنج قفس افتاده صیادم
شدم تا در غم آن لیلی شیرین لب آواره بود در کوه و صحرا مسکنی چون قیس و فرهادم
چه می‌پرسید لطف واشد دل از من محزون در امید دیدم بسته تا خود چشم بگشادم
نجاتم داد در یکدم ز درد مزمن هجران دم عیسی توان گفتن دم شمشیر جلادم
خداوندا سر ما را بدست عاطفت بردار که بر خاک مذلت چون قفا از پا درافتادم
مردگان زنده چو در حشر به دنیا کردیم از بیان لب اعجاز مسیحا کردیم
جبرئیل آمده در شوق اسیری فلک بر زمین ذکر چو زان زلف چلیپا کردیم
خامه ام از رقم وصف سلیمت گم شد زاغ را طرفه عطا خاصه عنقا کردیم
یاد خال سیه عارض تابان کسی نقش بر لوحه دل همچو سویدا کردیم

همچنیم خون بار می آن قدر از دیده تر	که دل خویش تهی صورت مینا کردیم
بسکه میداشت خیال بتان بیدین	از دل خویش خجل دیر و کلیسا کردیم

بسکه ترسیده ام از زشتی اعمال و قار

حشر امروز بپا از غم فردا کردیم

نی همین دل از محبت گرم فغانی داشتم	نعره زن مانند نی هر استخوانی داشتم
تا هوای در سر از موی میانی داشتم	جای خود چون قدسیان لامکانی داشتم
چون تو یوسف طلعتی تا جلوه در چشم کند	گوش بر بانگ درای کاروانی داشتم
در قفس بگذشت ما را صد فصل بهار	کاش در گلشن چو بلبل آشیانی داشتم
قدر صد بازار مصر از ذوق آدمی شکست	در دل از عشق خیالت خوش دکانی داشتم
نقطه ها مور و مگس گشتند در دیوان من	بسکه از وصف لبت شیرین بیانی داشتم
عشق را نازم که از تاثیر او در رنگ مازمن	از سرشک و رخ بهار می خزانی داشتم

بسکه می بالید دوش از درد تو در سینه دل	تنگ بر خود عرصهٔ گون و مکانی داشتم

نافتی بر چرخ چون خورشید فیاضی وقار
سایه بر سر زاهر لطف مهربانی داشتم

دست دعا بعالم بالا بر آورم	تا کام دل از آن قدر رعنا بر آورم
در سحر نظم اگر سر دعوی بر آورم	از زاغ خامه صورت عنقا بر آورم
هر سطر دام گردد و هر نقطه دانه اش	گر سر بصید طایر معنی بر آورم
نسبت دهم بکعبه چو کوی بتان ز لب	حقا کلام باطل و بیجا بر آورم
شرحی اگر ز سوزش داغ درون دهم	تبخاله بر لب از ید بیضا بر آورم
اعجاز جلیت پیش دم جانفزای یار	انگشت عجز از لب عیسی بر آورم
آید بقبضه کشور معنی گر از قلم	تیغ دو دم بعرصهٔ املا بر آورم
آهی اگر ز سینهٔ سوزان کشم بلند	دود از نهاد عرش معلی بر آورم

دم در گلوی صور سرافیل بشکند
در حشر ای قمار چو غوغا برآورم

کی داشت دلم از نظر و بخیه و مرهم
سحر است که بر زخم زنی زخم دگر هم

ای سلسلهٔ هر دو جهان از سر زلفت
گردید بیک لحظه همه درهم و برهم

دیگر که کند حوصلهٔ نامه بری را
در راه تو جبریل امین ریخته پر هم

شد آب ز تاب دل من آتش موسی
بر طور نه تابید بمقدار شرر هم

نگذاشت خدنگ نگه یار سلامت
هر چند که میداشت دل از سینه سپر هم

از بهر دوای دل من شافی مطلق
آمیخت بگلبرگ لب قند و شکر هم

شد خاک براه تو قمار جگر افگار
بگذر نکنی حیف بر آن خاک گذر هم

تا رانده‌ام ز کدورت دربدر شدم
گویم چه دربدر که ز عالم بدر شدم

نالم ز دست ناله که یک خلق را چرا — گردم رقیب سوی درت راهبر شدم

در تلخی فراق لبت زهر خورده ام — همرنگ طوطیان بهوای شکر شدم

خورشید روز حشر بجاه رخ تو گفت — از شرم پرتو تو چراغ سحر شدم

سرگشته ام نمود بسی گرچه آسمان — از کوچه ات کجا بزمین دگر شدم

خاکی ز کوی یار که کحل الجواهر است — در چشم خود کشیدم و صاحب نظر شدم

از اضطراب خویش چگویم که همچو گوی — از سر نموده پا برهت بی سپر شدم

گاهی بسوی کعبه و گاهی بسوی بهشت — در شوق کوچه تو بهر رهگذر شدم

بودم ز بسکه محو خیال تو چون وقار
تا قاصد ار داد ز تو خبر بیخبر شدم

خیال روی چو ماهی که داشتم دارم — بسینه داغ سیاهی که داشتم دارم

رسید بر سر من یار لیکن از حیرت — نگاه بر سر راهی که داشتم دارم

صد آفتاب قیامت دمید و من بیهات | شب چو بخت سیاهی که داشتم دارم

پی تو بت نقد دل بحضر سینه | بمهر داغ گواهی که داشتم دارم

بیاد زلف پریشان یار از عمری | هنوز حال تباهی که داشتم دارم

ببوی تازه گلی غرق خون شدم لیکن | چو لاله داغ سیاهی که داشتم دارم

شدست کو سرم از تن جدا دلی چو وقار | بفرق بار گناهی که داشتم دارم

نه در خزان سوی گلشن نه در بهار آیم | مگر بکوی تو ای گل هزار بار آیم

بدین امید بمردم که گفته بود آن شوخ | پس از هلاک تو روزی بسر مزار آیم

سبو و خم ای ساقیم بزم کشا | من آن نیم که بیک شیشه در خمار آیم

بسی عزیز چو یوسف اسیر عشق تو اند | من ذلیل چه باشم که در شمار آیم

اگر بصحن چمن پای تو نهم یکبار | هزار چاک بدامان ز دست خار آیم

ببین بذوق شهادت که جانب جلاد | نهاده فرق بکف چون گناهکاریم

خدا برحمت خود جرم بیحسابم بخش
اگر خجل بجناب تو چون وقاریم

بدر از کنج قناعت بهوس پا نکشیم | تشنه میریم ولی منت دریا نکشیم
گو بود تیره شب قبر ولیکن جا است | منت شمع بقدر پر پروانه کشیم
بسکه در کافری عشق بتان مستقلیم | خون برِیزند اگر منت جانا نکشیم
نیست ممکن که بسودای سر زلف کسی | همچو شوریده سران پا سوی صحرا نکشیم
چاک کردند گریبان صبوری از شوق | دامن یار ز چه همچو زلیخا نکشیم
همت ماست که از درد فراقت بسنان | جان سپاریم ولی ناز مسیحا نکشیم

چون وقاریم سیه کار ولیکن امروز
تکیه بر رحمت یزدان غم فردا نکشیم

نرگس و گل بچمن زار دمیدن ندهم	روی تو دیدن و حرف تو شنیدن ندهم
خضر اگر عازم سرچشمهٔ حیوان گردد	بگمان لب از رشک رسیدن ندهم
تا نه جان هم شود آگاه ز راز عشقت	دل بدرد آید و زنهار طپیدن ندهم
نامهٔ شوق کبوتر نرساند بر یار	اگر از چشم خودش بال پریدن ندهم
نقد کونین هم ار ونده به بیعانه اگر	یوسف ثانی خود را بخریدن ندهم
گرچه پیرم ولی از بار غم هر دو جهان	پشت خود را چو فلک رو بخمیدن ندهم
دل اگر خون شود دم غنچه وش از غصه ولیک	همچو گل پیرهن صبر دریدن ندهم
آفتاب از افق سوز قیامت ندمد	آه اگر در شب هجرت بکشیدن ندهم

غزل آوارگی من بخضر گفت وقار

بر سر منزل مقصود رسیدن ندهم

همتی نیست زر و مال تمنا کردن	کار او نیست دلا خواهش مینا کردن

غیرت عشق رقابت نپسندد خوش نیست — پیش یعقوب حدیثی ز زلیخا کردن

منکه دم میزنم از لعل لب جانبخشت — حاجتم نیست رجوعی بمسیحا کردن

حسن آن مرتبه دارد که خدا یوسف را — خواهد از بنده خداوند زلیخا کردن

دید چون قامت دلجوی تو قمری بچمن — واجب آمد بدلش شوق دو بالا کردن

عشق آن خانه خرابست که با پیری گفت — نوجوان تو توان ملک زلیخا کردن

مرغ فکرم چه پرد در ره وصف کمرش — کی تواند کسی صید ز عنقا کردن

موجب خوف خدا گشت دگر یوسف را — از بت بی بصری شرم زلیخا کردن

جز سر ناخن لطف صمد پاک و قادر
که تواند گره از کار کسی وا کردن

ز تو آنکه یک نگاهی بسوی من بناز کردن — ز من آنکه صد دل و جان بسر تو نیاز کردن

نه خوشست بر رخ خود در آز باز کردن — بر خلق دست حاجت چو گدا دراز کردن

نشد آنکه روز عیشم نکنی سپهر کوتاه | مگر آنکه همچو زلفش شب غم دراز کردن
چه جفاست از تو ظالم که خلاف عهد و پیمان | برقیب راز کردن ز من احتراز کردن
دل سخت نرم هرگز نشود به آه گرمی | مگر آنکه شیشه گردد حجر از گداز کردن
بزمان موسپیدی نشد این سیاهکاری | سیه از سپیده باید ز من امتیاز کردن

تو و طوف کعبه زاهد بریا و خود نمائی
ز وقار سوی آن بت بیقین نماز کردن

گر زبان در محفلم گرم سخن خواهد شدن | شمع آب از تاب غیرت در لگن خواهد شدن
خلعت شادی که امشب زیب دوش و بر بود | تا گریبانست اینکه فردا کفن خواهد شدن
آنکه از شادی نگنجید به پیراهن کنون | عاقبت محتاج تو بی پیرهن خواهد شدن
باخبر باش ای دل نادان که بازیهای نفس | آشکار از پرده چرخ کهن خواهد شدن
جمع اضداد از محالاتست لیک از خط و خال | بنده ات هم زاهد و هم برهمن خواهد شدن

گر صبا زان زلف مشکین عقده‌ای خواهد گشود	مغزها از نفحه‌اش رشک ختن خواهد شدن

بوسه‌اش خواهش مکن از روی نادانی وقار
سبزهٔ لبهای نوشین نیش زن خواهد شدن

گذر گر افکند روزی بخاکم شهسوار من	سر خود بر فلک از فخر میساید غبار من
چنان در یافت ضعف و ناتوانی جسم زار من	که سعی باد صرصر هم نبردارد غبار من
چرا ممنون نیم از دیوانگی خویشتن گردم	که خواهد گشت سنگ کودکان لعل مزار من
نه مرهم داغ سینه سوزانم ای همدم	که جای شمع بر بالین قرار آید نگار من
بود صد رشک صبح وطن شام غریبی را	چه می پرسی تو لالا ز تیرگی روزگار من
ز بس پرورده آغوش شوخی طفل اشکم بود	ز عهد دیده آمد جسته جسته در کنار من

وقار از ابتری حال زارم چه می پرسی
که مویی گشته جدا ز زلف و جسم نزار من

سر کویت که نباشد چمنی بهتر ازین
نیست افسرده دلان را وطنی بهتر ازین

لب نوشین تو بی زحمت نیش افتادست
نیست بر شان عسل طعنه زنی بهتر ازین

ناخن ناله ما سینه گردون کاود
بیستون را نبود کوهکنی بهتر ازین

خواستم وصف کمر از عدم آمد آواز
که بگو هیچ نباشد سخنی بهتر ازین

گر بپوشند پس از مرگ عزیزان عیبم
پیش من هیچ نباشد کفنی بهتر ازین

گرد رخسار تو از خط اثری نیست هنوز
گل بخار کجا در چمنی بهتر ازین

نقد جان بهر نثار تو بکف آمده ام
کی برآید ز کف همچو منی بهتر ازین

زعفران زار رخ و لاله سرشک آهم
کس ندیدست بعالم چمنی بهتر ازین

ساغر از چشم و صراحی دل و اشکم می ناب
در فراقت نبود انجمنی بهتر ازین

تیغ او زخم دلم دید چنین گفت که نیست
از پی خوردن آهم دهنی بهتر ازین

صندل خاک در تست جبین ست مرا
قشقه نیست پی برهمنی بهتر ازین

جز فن شعر نیست مرا موزونی هیچ وقت
که نباشد بجهان هیچ فنی بهتر ازین

یک داشت گر ز معجزه موسی در آستین	دارم ز داغ صد ید بیضا در آستین
از دست داغ سوخته ما را در آستین	گلدسته ایست ای گل رعنا در آستین
گاهی دم انچنان بفراقت که هر نبض	دست مرا نیافت مسیحا در آستین
شمع تجلیت بفانوس چاره گر	ای رشک حور دست تو حاشا در آستین
تا کرده ام دراز بدامان صبر پا	کوتاه گشت دست تمنا در آستین
گاهی بچشم و گاه بدل دست می نهیم	داریم طرفه ساغر و مینا در آستین
زانکه که دست خویش نهادم بجام چشم	از خون ناب پر شده صهبا در آستین
بگداخت عشق تنگ قبائی چنان تنم	کز لاغری شدیم سراپا در آستین
دامن شد دست گاه بجشنان بخت بد	در موج اشک آمده دریا در آستین

خنجر برای قتل من آورده بود لیک ... پنهان نمود و گفت که حاشا در آستین

ما مشت را بر نداریم چون صدف ... داریم از اشک خویش گهرها در آستین

خون ثابت است از کف رنگین ای نگار ... داری اگر چه هر گره حاشا در آستین

آورده ام وقار عمل نامه سیاه

چون من که کرد مار گوارا در آستین

همچو من داغ بدل لاله نعمان از تو ... خار حسرت بجگر گل گلستان از تو

از لب و سبزه تر در دل ما گشت یقین ... خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو

آنقدر جور مکن بر من مسکین که بحشر ... دوست باشد ز من و گوشه دامان از تو

استخوان های که پوشیده شدی در ته خاک ... چشمها داشت هما و سگ جانان از تو

طالب جلوه حسنت نه همین دیده ماست ... آرزو داشته هم موسی عمران از تو

ای دل آزار ندانیم چه مذهب داری ... که گریزند همی گبر و مسلمان از تو

ای وقار سیه اعمال چه خواهی گفتن
گر شود روز جزا پرسش عصیان از تو

بلندی یافت چندان قدر رفعت از احترام تو
که چرخ آفتاب از فخر گردد گرد بام تو

لبت دادست بر روی زمین تا داد جان‌بخشی
مسیحا بر فلک بگریخت از شرم کلام تو

حلالم کرد فتوای محبت طوف کوی او
مبارکباد ای زاهد ترا بیت الحرام تو

ز بهت و بینت افتادست ایجان طرفه تر بحثی
میان چشم و گوشم از دهان و از کلام تو

بحمدالله که از یاد رخ و زلف پریرویان
چو عید و لیلة القدرست بیدل صبح و شام تو

به پیشت کبک رفتار خو بازد چه حرفیست فراوان
قیامت میشود شرمنده از طرز خرام تو

ثنای ای وقار از حسن عمل بگذار
که تا بر صفحهٔ گیتی بود نقشی ز نام تو

گل جامه چاک از رخ چون ارغوان تو
خون در دلست غنچه ز رشک دهان تو

ان کهنی که دیده یعقوب برگشاد — یک نفحه بود ز گل بوستان تو

بار گران رشته زنار چون کشید — بار گسست از رگ جان هم میان تو

از بهر صید طائر دلهای عاشقان — باشد ز ابرو و مژه تیر و کمان تو

از فیض مدحت در دندانش ای وقار

گشت آشنای بحر لطافت زبان تو

زد بر جراحت دل این خسته جان تو — از خنده خوش نمک لب شکرفشان تو

زان معترف شدیم بسحر دهان تو — ریزد نمک ز خنده و قند از بیان تو

عیسی و خضر مرگ کنند آرزو اگر — بینند ذوق بسمل در خون طپان تو

ای آنچه داشتی تقی از آتش فراق — در دیده خواب سوختم از داستان تو

ای گیسو دراز کشی بیکسان رسن — تا عمر خضر سلسله دودمان تو

ای جبرئیل کن حذر از آه آتشین — خواهد زدن بخار و خس آشیان تو

از آفتاب روز جزا غم مخور وقار
کرده ز ابر رحمت حق سایبان تو

دارد تصرفی چه لب همچو قند تو	تنگ است از گره خود به بند تو
از گیسوی دراز و زجعد بلند تو	ماهی و مه فتاده بدام و کمند تو
یکره بسوی ما و قدمی ای نسیم من	افتاده است بر سر ره دردمند تو
ای زخم دل دهان و لب خویش را ببند	شیر است کام جان من از زهرخند تو
بر آسمان هلال رخ از ناخن هلال	خار است رشک نقش نعل سمند تو
از بهر دفع صدمه عین الکمال ماه	خال است بر رخ چو خور تو سپند تو
آواز دردناک بر آمد نه از لبت	سوراخ تا چو نی نشود بند بند تو
ضائع نموده عبث اوقات خویش را	ناصح اثر نکرد بما هیچ پند تو
بند نظم خویش بآسانی ای وقار	مضمون حیست خاطر مشکل پسند تو

عقیق خون بجگر بوده در یمن بی تو — در خوشاب یتیم ست در عدن بی تو

زکلخن ست بتر گلشن و چمن بی تو — غریب گشته ام از خویش و وطن بی تو

همین نه جامهٔ گل بی تو چاک در چاک ست — هزار خار بدل غنچه در چمن بی تو

که گفته است که سیماب مرده آرامد — طپید مرا دل چو مرده در کفن بی تو

گداخت شمع سراپا ز تاب آتش غم — گریست شیشه و ساغر در انجمن بی تو

خلد چو نشتر فولاد در رگ جانم — بسیر باغ رگ برگ نسترن بی تو

صبا ز ماتم گلزار کی بفصل خزان — شدست خاک بسر همچنانکه من بی تو

ز فرط کاهشی و بیماری هزار امد — قبای زندگیم تنگ در بدن بی تو

از انکه هستی مقصود کفر و دین بود — بطوف دیر و حرم شیخ و برهمن بی تو

برای سیر بیا سوی کوه ای شیرین — زخون چو ماند چه لاله کوهکن بی تو

بیا وقار کجائی که اندرین محفل — نماند رونق هنگامهٔ سخن بی تو

گویم چه از فروغ رخ همچو ماه تو — خورشید عکس نقطه خال سیاه تو

بگذر بخاک من وکن نگه ز لطف — ای کحل چشم اهل نظر خاک راه تو

دیدی مگر بسوی رخ عفرا انیم — بی وجه نیست هر نفس این قاه قاه تو

انجم مدان بچرخ ولا در شب فراق — سوراخ گشت سینه اش از تیر آه تو

بخشند بیک نگاه بلطف خدای من
باشد وقار اگرچه هزاران گناه تو

از زیر زلف عارض جانان بر آمده — یا از سحاب مهر درخشان بر آمده

خطی است گرد عارض جانان بر آمده — یا سبزه ز طرف گلستان بر آمده

رنگ مسی دهان بلب آتشین او — دود از نهاد لعل بدخشان بر آمده

نبود شفق بروی فلک شام و صبحگاه — موجی ز بحر خون شهیدان بر آمده

طرح فلک فکند بروی هوا ز دود — آهی که شب ز سینه سوزان بر آمده

بلبل چو بچمن می نوای گل ز فرط شوق
از آشیان بصحبت غزلخوان بر آمده

سید آتشش عزیز چو از جان باده تر
دل هم ز سینه همره پیکان بر آمده

غم بود فوج آه علم ناله دور باش
جانم ز ملک تن بچه سامان بر آمده

کارم گزیدن لب افسوس شد وفا
تا در دهان من بن دندان بر آمده

ای آنکه رخت رونق گلزار شکسته
در پیرهنم عشق تو صد خار شکسته

ای تازه بهار چمن حسن خزان را
زردی رخم رونق بازار شکسته

ای تو که بر روی زمین قدر قیامت
بالای بلندت وهم رفتار شکسته

حسن رخ خوبت نشد از سبزه خطم کم
کی رونق این آینه زنگار شکسته

در عشق رخ و گیسو تو شیخ و برهمن
تسبیح بر افکنده و زنار شکسته

این چرخ محدب نشد از سند پیری
پشت و کمرش عشق گرانبار شکسته

احرام در کعبه بشوق سر کویت | صد بار دلم بسته و صد بار شکسته

کلک تو وفا از صفت ان در دندان
قدر رگ نیسان گهر بار شکسته

در دیده ای دل اگر مه لبسامان مهیا کرده | بس حیرتی دارم چسان در قطره دریا کرده
از ناز تا لبهای خود بهر سخن وا کرده | هر دو جهان را در دمی لبریز یغما کرده
ای مرغ دل بال دلم از سینه بیرون شد قدم | خود را بگو از تار دم چون رشته بر پا کرده
بادا فدایت جان من ای دلبر شیرین سخن | باطل ز سحر خویشتن اعجاز عیسی کرده
ای سرو من تنها بگل وی شنگ خوبان چگل | از قامت رعنا خجل در خلد طوبی کرده
خون ریختی از دیدها ز دل کف خلق را | از شوخی رنگ حنا خوش فتنه بر پا کرده

همچون وفا خسته جان الله ای نرم گلرخان
از دیدهای خون فشان دو جام صهبا کرده

همچو پرویز اگر دسترسی داشتمی	بوسه زان لب شیرین هوسی داشتمی
بر سر شاخ چمن زمزمه چون میکردم	از ازل جا به کنار قفسی داشتمی
آتش عشق که پنهان به دل زار منست	زود می‌آید بر او گر نفسی داشتمی
از ید ظلم تو در روز جزا ای قاتل	داد میکردم اگر دادرسی داشتمی
گر نمی بود مرا جنس دل و نقد روان	بی غم وزر و نه فکر عسسی داشتمی
پیش هر کس نتوان گفت ز درد دل خویش	جستمی چاره چو عیسی نفسی داشتمی

بردمی راه بسر منزل مقصود وقار
دل اگر ناله کنان چون جرسی داشتمی

دکان جوهر فروشی اگر وا کند کسی	یک خلق را ز شوق زلیخا کند کسی
صد نافه وا کند گره خویش در ختن	بوی ز زلف یار چو سودا کند کسی
صد روشنی طور کند جلوه بر زمین	از روی خویش پرده اگر وا کند کسی

خارها ای خلد کی در دلش خلد ‏ ‏ در گلستان گل نبی تو کجا کند کسی

در محفلی که شمع رخت جلوه گر شود ‏ ‏ پروانه سان نسوز چه پروا کند کسی

عیسی چو دید حال بد من بگریه گفت ‏ ‏ آه این مریض را چه مداوا کند کسی

امین شود ز دغدغهٔ حشر چون وقار

گر تکیه بر عنایت مولی کند کسی

همی دانم که تا کی همچو روزم تیره تر گردد ‏ ‏ خدا روزی نماید کای شب هجران سحر گردد

بزاری هر زمان یعقوب گفتی با خیال او ‏ ‏ بسوی مصر تا کی سویم ای رعنا پسر گردی

چرا تکلیف بی حاصل دهم این ابر باران را ‏ ‏ بسوی کشت من گر قطره زن این چشم تر گردد

دم ظلم دلش آوردی ای آهم بدرد آخر ‏ ‏ الهی بی اثر گردی الهی بی اثر گردد

مرو در کعبه و بتخانه بر امید دیدارش ‏ ‏ ببین خود را بچشم دل که از اهل نظر گردی

وقار اکنون نشین در کنج عزلت تا کی از هر شب ‏ ‏ چو جوج از ماه نو کشکول ات کف دربدر گردی

بسکه از تب هجران گرم نالها کردی
دوزخ از بهشت ایدل کوی یار را کردی

چون نبخیه‌ای چند زخمی تیغ کین
کوی خویش را قاتل رشک کربلا کردی

هر زمان به شوخی پا بر سر زمین ظالم
از خرام ناز خود محشری بپا کردی

گفته بودمت اول غنچه‌ام نه واگردد
سعی خویش را بر باد آخر ای صبا کردی

همت کردن عاشق زیر بار احسانت
در دمی به تیغ ناز حاجتش روا کردی

آنکه در علاج اوست مسیح هم حیران
مرحبا اجل او را طرفه تر دوا کردی

رود نیل و جیحون را آب کردی از خجلت
ای وحی قادر هجرش بسکه گریها کردی

بگو دل را چه پیدا از پر عنقا کند کوشی
که تا مضمون نایابش بپا لیش را کند کوشی

شود موم از اثر چون آهن از اعجاز داودی
نوای جانگداز ما اگر خارا کند کوشی

بگویم راز عشق آن پرده نشین آدم
که جبریل امین از شهپر عنقا کند کوشی

حیات جاودانی تلخ گردد بر وی از حسرت	چو در درد جانگزای ما دمی عیسی اگر بستی

مقامی هست خالی ای وقار از نغمه دگرش
اگر بهر شنیدن نهادی سید آکند گوشی

گر مدد از چشم تری داشتی	نخل دعا برگ و بری داشتی
نفع دو عالم بخریدی به هیچ	هر که ز عشقت ضرری داشتی
خیره شدی دیده خورشید اگر	بر مه رویت نظری داشتی
طائر رنگ از رخ ما می پرید	گر ز توان بال و پری داشتی
نسبتش البته نبود آدمی	دلبر من گر کمری داشتی
نازش رضوان بسی در بهشت	کاش بکویت گذری داشتی
غنچه صفت سر بشکفتی دلم	دستم اگر مشت زری داشتی
مینمود از روز قیامت پدید	گر شب هجران سحری داشتی

کار بسوداش کشیدی ضرور / هرکه بزلف تو سری داشتی

مست شدی از بر دو جهان بیخبر / هرکه ز حالم خبری داشتی

سجده نمودی ملکش برهمن / گر صنم از سنگ دری داشتی

سینه شدی عرصهٔ محشر اگر / دل ز غمت شور و شری داشتی

کار گرفتی چو من از ناخن ار / کوهکن اندک هنری داشتی

خلق زلیخا شدی آن پیر اگر / مثل تو رعنا پسری داشتی

باز کبوتر نکشیدی اگر / نامهٔ من بال و پری داشتی

موم نمودی دل چون سنگ او / آه وقار ار اثری داشتی

باز شد جوش جنون فصل بهاران مددی / خار ز دامان بدی چاک گریبان مددی

ظلمت آباد دلم تا شکند رونق طور / ای خیال رخ چون مهر درخشان مددی

مردم از تشنگی جان بحسرت جلا دهیا
گر ز دست یافته سر چشمهٔ حیوان مددی

مددی هست که دماغم ز جنونست تهی
سر سودای خم زلف پریشان مددی

بس گرانست بس از آبله پای ما را
مددی خار سر کوچهٔ جانان مددی

جان خود در طلب آب دم تیغ دادم
تشنه ام خواسته از چشمهٔ حیوان مددی

سوی امید بره خضر و نجواهم که شود
راه یابم غلط ای غول بیابان مددی

حجت قاطع دعوی لبخانشدی
تیغ حیرت نمودی چه نمایان مددی

در شب هجر نمو شمع ز فراوانی ضعف
قوت نالهٔ مرغان سحرخوان مددی

در شب فرقت آن چشم و چراغ عشاق
سوخت دل آتش غم دیدهٔ گریان مددی

چون وقار عشیه آل آب عصیان
دامنم تر شده ای رحمت یزدان مددی

ندارد شبهه در کافرم هیچ دانا
ای فرارم چو ناقوسی ولی بیچون کلیسا

نه در دنیا کنیم از جور تو فریاد و غوغایی
بمحشر هم نخواهیم شور و واویلایی

محالست اینکه سنگ و شیشه یکجا کرد آن بت را
مگر من از کمال عشق در دل داده‌ام جایی

کسی فارغ بعالم نیست از سودای زلف او
ببند غم گرفتارست هر نادان و دانایی

زبس خون شد دل من در غم مشتاقی‌ات ای نوح
که در یکدم بهیچه شد ز چشمم ژرف دریایی

اگرچه نوربخش عالمش دانند لیک ای مه
نبیند بر رخت خورشید را گو چشم بینایی

وقار از خاک کوی یار بر تن پیرهن دارد
زبس خوشتر ز برداران منسوج و دیبایی

دارم هوس دام تو صیاد کجایی
از بند خودی گشته‌ام آزاد کجایی

ای آنکه نه گاهی بسوی از یاد کجایی
وی شاد کن خاطر ناشاد کجایی

ای سرو سهی غیرت شمشاد کجایی
یک لحظه بکن از غمم آزاد کجایی

اکنون بجهان نیست کسی طالب شیرین
پرویز کجا رفتی و فرهاد کجایی

شد عمر بسر کین سر شوریده بدوشم
باریست گران خنجر جلاد کجائی

دیریست که تنها بقفس گرم فغانم
همزمزمه شو مرغ چمن زاد کجائی

عمریست که آبی نچکاندی بگلویم
مشتاق توام خنجر فولاد کجائی

سیحت گر آتشیه و این مصرعه میخواند
دارم سر تو همسر فرهاد کجائی

در راه سخن همچو وقار جگر افگار
درمانده ام ای همت استاد کجائی

یار چون در پی جان گشت بنازی عجبی
من همش پیش کشیدم به نیازی عجبی

سر نهادم بکف پاش و دعا گفتم
سجده گاهی عجبی بود و نمازی عجبی

آه سردی که تب هجر بر آمد ز لبم
دل من ساخته با سوزی و سازی عجبی

دل آهن جگر از آه دمی موم کند
دارد آواز تو ای شوخ گدازی عجبی

مهر ایمان ز شب تیره دلم کرد طلوع
کافرم خواند مغبچه نمازی عجبی

خاطر آشفته و احوال پریشان سازد — شب غم طول بهر زلف درازی عجبی

دامن قاتل بی رحم دم قتل وقت
بست از خون من ار طرازی عجبی

شد به پیرانه سرم عشق جوانی در پی — گاه برگشت چرا کوه گرانی در پی

ساربان کم مران ناقه که دارم جسمی — هست بر وادی کشتان سوخته جانی در پی

جان خود را بسلامت نتواند بردن — صید پابسته و بگسسته عنانی در پی

شد بهاری دگر از سبزهٔ نوخیز خطیست — گل رخسار ترا نیست خزانی در پی

بر رخ سرخ تو ای گل نبود زلف سیاه — آتش حسن ترا هست دخانی در پی

چند در گوشه بسازیم که از سستی بخت — هر کمی شد ز ازل سخت کمانی در پی

در ضعیفی ست عنان عشق ز روی تو وقت
آتش افسرده شد و سوز نهانی در پی

بعالم هیچکس نبود چو من محروم و مایوسی
بدندان سکزم هر لحظه پشت دست افسوسی

درون سینه از هجران لیلی پرداغ میدارم
که در باغ ارم نبود برنگش هیچ طاؤسی

بشبهای جدائی از خیال روی تابانش
دلم در سینه روشن گشت چون شمعی فانوسی

بعشق آن پریوش گشته ام دیوانه چون مجنون
برسوائی کشیدم کار کو ننگی و ناموسی

خدا را از سر لطف و کرم یکره گذر افکن
براهت خاک گردیدم ز فرط شوق پابوسی

بعشق آن بت بدین جانب گردیدام کافر
که شد تار نفس زنار و لب گردید ناقوسی

وقار خسته جان کی بیم روز حشر میداری
خدا را یاد کن بگذار این طامات و سالوسی

مکن دعوای آزادی بسرو گلشن ای قمری
که او پا در گل و باشد روان سر بسر ای قمری

بدرد فرقت رنگین قبای سرو بالائی
مرا هم چاک شد از دست پیراهن ای قمری

اگر خواهی سلامت آشیان بردار از گلشن
از آه گرم خواهم کردنش چون گلخن ای قمری

پی اظهار سوز عشق سرو آتشین رویی — برنگ تو شدم خاکستری پیراهن ای قمری

سراهم در غم شوخ بقد چون سرو آزادی — ز عمری هست طوق بندگی شد گردن ای قمری

خدارا رحم کن بیدرد بر حال گل و بلبل — مکن گلزار را ماتم سرا از شیون ای قمری

منفکن خویش را در پای سرو جویبار اصلا
مبادا زار شود همچون وقار دامن ای قمری

آب خضر است بحلقم دم شمشیر کسی — دم عیسی بود دم باد پر تیر کسی

مژده ای طایر قدسی بهوای صیدت — پر پرواز گشا دست دگر تیر کسی

روی خود کی بسوی چشمه کوثر آرم — منکه سیرابم از آب دم شمشیر کسی

از جفای تو چسان گردن خود در پیچم — زخم شمشیر تو باشد خط تقدیر کسی

بر سرم جمع مسیحا بفشانند وقار
لیک سودی ندهد چاره و تدبیر کسی

قصاید سبعه در مدح حضرت سلطان عالم خلد الله ملکه و سلطنته

القصیدة الاولی

مسیح پر نفس خویشتن ملاف و مناز | که هیچ پیش سحر من فتاد عاجزت اعجاز
رسد بسدره و جبریل را شکار کند | به پشه ذهن ار وام طاقت پرواز
صریر کلک مرا دعوی دم عیسی ست | بود بچشمه حیوان دوات من انباز
کنند همسری من چگونه عیسی و خضر | همی شود مگس و پشه کی مقابل باز
بقول و فعل خود ای دل چه پایه نازم | که باطلم همه حق ست و سحر من اعجاز
صدای از لب ناقوس برهمن آید | بگوش اهل حرم خوشترین بانگ نماز
تو بر طریقت خود زاهدا چه می نازی | که از حقیقت تو بهترین مرست مجاز
بریده نیست که صیت بلند فکر من | ازین مقام رسیده ست تا عراق و حجاز

ازین قصیده چو شعر بلند برخوانند / بگوش پیروکی قدسی رسد آواز

فرشته نیز بلغزد ز جای خود ناچار / بعالم از سخنهای چرب روغن قاز

قصایدم شده معروف در هر آنکه مرا / حلول کرده بتن روح عرفی شیراز

سوای غور مضامین و اوج فکر بلند / تمام عمر ندیدم دگر نشیب و فراز

هزار شکر که ایزد بحسن انجامش / قرین همی کند از هرچه میکنم آغاز

بدین خیال چو دیشب بخواب در رفتم / که در زمانه شدم از چه رو چنین ممتاز

بناگهان بسرم در رسید شاهد غیب / که بود همچو پری فرق تا قدم همه ناز

بگفت در صفت حضرت خدیو زمان / گهی زبان تو خواهد شدن فسانه طراز

بنابران ز نهانخانه مشیت قدس / رسید حکم که بخشندت انقد اعزاز

چو این نوید بگوشم رسید از لب او / نموده چشم ز خواب گران غفلت باز

بدین یقین که زمین توده چنین گشتم / بفیض فضل چه مقدار کردم اعزاز

ز آب گوهر شهوار شست و شو داده . زبان بمدح شهنشاه ساختم دراز

زهی خدیو که **واجد علی** بود نامش وجود یافت از و قدر و وقعت و اعزاز

چو جبرئیل ببیند علو درگاهش ز عجز طایر هوشش کند ز سر پرواز

برای فرش ره او بقصد هم نخرند گر اطلس از فلک تاسع آورد بزاز

هر آن کسان که باقبال خویش ناز کنند بفخر بر در او می نهند روی نیاز

بعهد معدلت آئین و بذل فرط امان گزند صعوه نشیمن در آشیانه باز

قوی ضعیف چنان گشته در زمانه او که شیر شرزه گریزد ز روبهی گراز

بعهد معدلتش زان سیاه رو شده مشک که بوی خوش بطبع در جهان غماز

بآفت کرون خم و کافری که از حلمش بلیغ فرش شد ناگاه مبتلا گراز

زمین بلند شود آسمان فرود آید بانقلاب محال از تو گر شود مجاز

ز بیم تو بفلک آفتاب می لرزد : : چو بر زمین بر معشوق عاشق جانباز

عجب مدار که از سنگ شیشه میگردد | گر آتش غضبت در وی اوفتاده گداز

بانتقام ستم چرخ خورده تیر تو روز | شب از ثوابت و سیاره گشته سینه باز

کند شکار چو گنجشک نسر طائر را | بعزم صید گر از دست تو پرد شهباز

چه حاصل ست صفا و جلا ز مصقل کشف | که بر دلت همه از قدس میگشاید راز

کنون وقار دعا یا مکن از اطناب
درین مقام پسندیده تر بود ایجاز

همیشه تا که وجود خدا بود واجب | مدام تا عدم ممکنات است جایز

عدوی تو چو شریک خدا بود معدوم | وجود ذات تو با عمر خضر باد انباز

القصیدة الثانیة

بحمدالله که از یاوری طبع سلیم | پنج نوبت زدم از شهره بهفت اقلیم

بسکه در شاعریم بر دو ذوق و فزونست | مطلقا در سخنم نامی حذف و ترخیم

سکند پیر جوان مرده نماید زنده	در سیاق سخنم هست چنان فیض عمیم
گه وزد از دم گرمم چمن آرا شمال	بلبل از غنچه شد مرده کند کسب شمیم
آن مسیحا نفسم من که ز اعجاز کلام	بدمی تازه دمم روح باندام رمیم
نیست از کثرت پیری که زبان سخنم	آسمان را شده خم پشت ابی تعظیم
دل نظارگیان پی بسوی معنی برد	صورتی کرد بسر صفحه نمودم ترسیم
در جهان کهنگی از بیخ بر انداخته بود	ساختم کاخ سخن را ز سر نو ترمیم
کی سزاوار به پیام الهی گشتی	عقل کل را ننمودی چو دل من تعلیم
بر سر خوان سخن اهل جهان از ازل	فیض من تا بابد داد صلای تعمیم
بسکه در مثنوی شکافیست مرا یکتائی	جوهر فرد توانم که نمایم تقسیم
گرد شیرین سخنی از مدد فیض ازل	عکس من صورت آئینه بطوطی تعلیم
واشر فی داد خداوند جهانم ز قبول	گاه مرده و دنگر دید کلامم چو کلیم

از سر مائده ام زانکه ربودند زفیض — همه ارباب معانی چه جدید و چه قدیم
بی سبب نیست چنین پایه بلندی ما را — بر زمین از کرم اوج ده عرش عظیم
سبب آنست که قسام ازل روز نخست — قسمتم مدح شهی ساخته عند التقسیم
که درین عهد با فزونی شان و شوکت — از سراپاش شرف یافته تخت و دیهیم
نام واجد علیشاه است در اقلیم وجود — فیض یابند ز جودش همه موجود و عدیم
در سخا و کرم و جود و بعدل و انصاف — برد گوی سبق از جمله سلاطین قدیم
بر در نور فشانش که برفعت فلکیست — مهر و مه صبح و مسا آمده بهر تسلیم
ذات او را که برونست جدا و صاف — کرد خلاق جهان خاص باخلاق عظیم
میرسد سلسله او بکرم تا آدم — گر شمارند که بود دست کریم ابن کریم
راستی یافته از بسکه رواج از خویش — کاف پیوسته بود دور ز ترکیب بجیم
انچنان هیبتی جود ست بعهدش که ز کاف — با چنین قرب بلفظ سنگ گریزان شده میم

صولتش بین که ز صحرا بگریزد در غار / شیر نر باده روبه صفت از کثرت بیم

بحر شمشیر به پیشش چو زموج اخته بود / گشت از آن گوهر یکتاش ملقب به یتیم

دشمن از قوت هوشش که چو لا حول بود / میگریزد ز صف رزم چو شیطان رجیم

بخیال تف قهرش ز دماغ اعدا / مغز بگداخته بریزد ز مسامات چو ریم

قطع شد نسل عدو زانکه ز باد تیرش / خشک در صلب شبهش نطفه و گردید عقیم

لشکر غارت هیبتش زده کاری بخت / نقد جان وز رو غا یافت غنیمت ز غنیم

زور بازوش چگویم بفلک جوزا را / کرد همچون دل بدخواه بیکضرب دو نیم

هم بخواب از تف قهرش چو خیالی گذرد / سوزی افتد بدل دشمنش از نار جحیم

یافت تا نسبت تشبیه بباد تیرش / کار صرصر بچمن زار عدو کرد نسیم

پشت گاو فلک و ارض چسان بر تابد / بار تمکین شهنشاه بود بسکه عظیم

در او قبله حاجات جهانی گردد / هر که سازد بطواف در او عزم صمیم

هر که شد محرم درگاه فلک پایگهش ‌‌‌ از فراوانی حرمت حرمش شد حریم

هم اکنون که ز غیبت بحضورش آییم ‌‌‌ کالتفاتش بکند محرم خاص الطاف عمیم

مطلع ثانی

گر یکی کعبه گل ساخته بود ابراهیم ‌‌‌ صد جهان کعبه دل لطف تو سازد ترمیم

حسن خط تو دهد نور بچشم اعمی ‌‌‌ لطف گفتار گرانی برد از گوش صمیم

گر مسیحا بکلام تو مشابه نشدی ‌‌‌ تا ابد مریمش از شرم همی ماند عقیم

السحامی ست بگفتار تو ای چشمه فیض ‌‌‌ که شد از غیرت او آب بحسرت تسنیم

ای رو ... ۱۲ منه

کف فیضت که گرو برد ز بحر و نیسان ‌‌‌ چون گهر آبروی داد باطفال یتیم

بسکه فیض حضور تو باعمال حسن ‌‌‌ حاضران امتثال همه افعال ذمیم

سایه طوبی لطف تو که از بس خنک است ‌‌‌ زهر بر رست بریش گرمم تر از نار جحیم

لاغران کوی تو فوق تهمتن نه برند ‌‌‌ سد دکاهی شان گر رسد از لطف جسیم

تو هم لائم بخت هیچ اثر نا باید ... دشمنت را ز ازل طبع فتاد سقیم

چون محال است وقار آنکه ثنای مدح ... بر سر صفحه کماهیش نمالی ترسیم

پس همان به که کنون گوهر شهوار دعا ... بنمائی بسر سلک نجابت تنظیم

تا که در مدرسهٔ علم بنهد حکما ... قسمت از نقطهٔ موهوم محالست عدیم

از نهانخانهٔ تقدیر بسلطان زمان ... عیشهای دو جهان با نصیب و تقسیم

القصیدة الثالثة

نظر فتاد سحرگه بصوب سمتی از دور ... که بود معنی و الشمس و الضحی و النور

فروغ حسن جهانتاب و بحیرانی ... ز خویشتن برد مرا چون کلیم بر سر طور

ز بیخودی چو بخود آمدم باو گفتم ... که کیستی و چه نامی و چیست منظور

بگفت نور خدا ام زمین ضیا گیرد ... کسی که دیده دل باشد از سوادش کور

تو هم که کور سوادی گرفته فیض ز من ... مدیح حضرت خاقان و هر کن مسطور

چو دیده ذل من و خوشی گرفت ازو — شروع مدح نمودم بقدر فهم و شعور

زهی خدیو که واجد علی بود نامش — وجود یافت ز لطفش مدیر عیش و سرور

علو قصر تو زانسان بود عش الطیر — که مرغ وهم هم اقرار میکند بقصور

شود بلند مقامش ز نسر طایر هم — براوج بام تو پرواز گر کند عصفور

کمان برند که بر چرخ چارمین عیسی — ببام تو پی ترمیم گر رود مزدور

نهد بر در قصر تو بهر استغفار — دم قصور سر عجز قیصر و فغفور

مدام بهر رحیقت ز خوشه پروین — ملک بخوان فلک چیده آورد انگور

ز دود شمع معطر شود زمان و زمین — چو نفحه برد از باغ خلق تو زنبور

چو دسته تیغ شود مه ز رای تو مهتاب — ز زخم سینه کند کار مرهم کافور

که گفته است که پیوند شیشه آسان نیست — درست میشود از لطف تو دل مکسور

گرفته همه کشور به تیغ کین بالا — حلب که بوده مراعات دل بدل منظور

ربوده بود زخوان نوال تو زله | نموده است ازان دعوت سلیمان سور
بیار دبۀ حیات ابرها بروی زمین | زمطبخت بفلک کرد دود بخار بخور
بصرف شربت دینار و هم بمغز فلوس | کنی علاج پی دفع قبض هر رنجور
بفعل نامده حکمت بحکم شرع هنوز | که شد کشیده سر دار بهر منصور
خلاف شرع چو بود دست قول آن مغنی | زنیش زخمه ازان رنجه شد رگ طنبور
درین زمانه ز افراط روسپیدیها | عجب مدار شود زنگبار اگر قیصور
عداوت سخن تو دهان بدگویست | چه مرهمی که کند مندمل کهن ناسور
کمر زکاهکشان بسته بر میان محکم | فلک بچاکری تو شدست مامور
بروز معرکه خصمت باختیار اجل | بحکم داور مختار میشود مجبور
حصار اگرچه عداوت بحفظ خود بندد | ولی به بند گران تو میشود محصور
بروز معرکه اعدا از شور کرنایت | گمان برند که الیوم ینفخ فی الصور

بشوق وصلت گرد سمند تو صرصر ... بسر دوید ولی ماند همچنان مهجور

ز رنگ و صیحه و جولان ابلقت شاها ... کند بخاطر من لطف برشگال خطور

که رنگ هست سیاه و سفید چون ابرش ... بصیحه رعد و بجولان بود چو برق حرور

عجب ز فیل تو می آید ورد دندانش ... دو صبح خنده و باقی بود شب دیجور

پی بلند بلا شاید کجا بوده کافی ... مثال فیل قوی هیکلت همین با طور

که از جلالت قدر و هم از مناعت شان ... تو خود کلیم و شعاعی چتر زرین نور

زبان خامه تراشیده از زمین روید ... چو وصف برش تیغ تو باشدم منظور

مثال تیغ تو از اجتماع این سامان ... به برشگال مراد ادن و فتاده ضرور

که ابر دارد و هم آب و خود چو برق بود ... برای خرمن هستی دشمن مقهور

سوی شیر فلک کی سزد ذبیحه اگر ... خورد ز چشمه قهر تو آب اگر ساطور

دم فرار عدویت ز عجز میگوید ... زمین فتاد بسی سخت و آسمان بس دور

ای ابر او ابلقت سیاه و سفید است

خجل شود ید بیضا از و ز کثرت مشق — کف مدیح طرازت بر آورد چو شور

اگرچه مهر خموشی نهاده عجز بلب — ولی دعای تو افتاد بر وقار ضرور

همیشه تا که شمار کواکب فلکی — چو ذره های زمین از قیاس باشد دور

شود حیات تو چندان که خضر آن نشود — ز خضر و عیسی و الیاس نام رود مهجور

القصیدة الرابعة

منم که طفل دبستان جهل و نادانی — نمی‌سزد که زنم حرف لاف سحبانی

بر اوج چرخ پرین پشه بال و پر چه زند — کجا بمور رسد منصب سلیمانی

شود ز کرمک شب تاب کی جهان روشن — چو آفتاب کجا ذره گشت نورانی

اگرچه زاغ پرد بر فراز قله کوه — ولی نگفت کس او را کلیم عمرانی

برند کی گل خزبیره زا بباغ بهشت — بسوی آنکه ملطفش شود فراوانی

پی ازاله امراض صعب کی دهقان — شریک چاره شود با طبیب یونانی

کجا تفاوت زهد و کجا بود رندی ... کجا ضلالت کفر و کجا مسلمانی

بعنکبوت نگوید کسی که عنقا جی ... کجا شود ذرکس و زرکار رضوانی

رسد بنغمهٔ داود کی نهیق حمار ... چه خاصیت زاغ با هنگ مرغ بستانی

نبرد نادره سنجان کجا روا باشد ... مثال صخرهٔ جنی بماه کنعانی

کجا کلاغ رسد با تذرو در رفتار ... کجا هما و کجا بوم شوم ویرانی

رسد چه قطرهٔ شبنم ببحر بی پایان ... خزف کجا و کجا گوهر بدخشانی

بسرفرازی و عز و شکوه می ماند ... کجا کلاه گدائی بتاج سلطانی

ببوی مشک کجا گند سیر میماند ... کجا رسید هلاهل بآب حیوانی

رسد کجا به بلندی پای یک گیاه ... بپایه عرش رسد کی سرزمین دانی

شنیده پیر خرد عجز من خطاب نمود ... که واقفی بهست کلامت هر آنچه میخوانی

ولی چو نام خود بست کرد قاری مانند ... بگفتن تو دردل خود عزم مدح سلطانی

چو کار بند دلم شد بحکم پیر خرد | سواد فخر شد از غیب جمله ارزانی

در آن زمان ز فور نشاط و فرط سرور | بخواندم این سر فخر مطلع ثانی

مطلع ثانی

هزار شکر که ساقی لطف یزدانی | نهاده بر کف من ساغر سخندانی

چه ساغری که بدفع خمار دردکشان | لبالب است ز صاف مذاق سبحانی

هزار پرده گوش دل هنرخوبان | پی گل سخن من کنند دامانی

چنان کلام مرا تازگی و شادابی است | که نوبهار در و آمده بر ضوانی

از آن بکشور معنی که وسعت آباد است | سزد کلام مرا دعوی سلیمانی

که بر سر زبانها بسیر شهر و دیار | بدوش باد نفس ره رود بآسانی

ز راه گوش فرود آردش بخانه دل | باحترام چه ایرانی و چه تورانی

ز پاره جگر و خون دل کباب شراب | بزم فهم کشد پیش او بمهمانی

من آن لطیف خیالم که روح معنی را   بود بصورت من حاجت هیولانی

بعالمم متعلق ولی ز آزادی   بسان روح مجرد ز لوث جسمانی

چنان بعلم ز پیشینیان سبق بردم   که ثانیم نبود هم معلم ثانی

طریق کافری عشق از من آموزند   هنود و گبر و یهود و مجوس و نصرانی

بگو بمشتریان در دکان من بار است   همه متاع گران سنگ بحری و کانی

ز شعرهای بلندم چه بحر زخار است   که تیر فلک فلک اندروست طوفانی

کشتی ۱۲ منه

دمم نثار بفرق کلامم اهل سخن   کنند از عرق شرم گوهر افشانی

غبار خاک سر راه منو کیم آید   بچشم اهل نظر سرمه صفاهانی

بضعف ظاهری من مبین من آن مورم   که آمدست سلیمان مرا بمهمانی

بساعتی که چنین حرف بر زبان رفت   سوال کرد ز من مدعی بنادانی

در اینهمه شرف و عز و رتبه ات از چیست   جواب دادمش از عزم مدح سلطانی

زهی خدیو که واجد علی و دنیاست | وجود یافت بعالم از و جهانبانی
پی ثبوت وجود خدای عز و جل | همین بس است که در دهر ظل سبحانی
تو آن بلند مکانی که بر فراز فلک | ملک شکست کله را ز فخر دربانی
مسیح از فلک چارمین فرود افتد | دو لب بنطق ز اعجاز اگر بجنبانی
بجود تو ز گهر پر شدست درج صدف | ز ماهیان بدرم غرق گشت همیانی
بنیک عطایم و کان را ز دست جود گران | سبک بآب رسانی بخاک بنشانی
بگله غنم و گوسپند شیر و پلنگ | ز بیم معدلت میکنند چوپانی
بعهد معدلت شاه باز تیهو را | در آشیانهٔ خود میکند نگهبانی
نظیر حاتم و رستم ترا که میگوید | بجود و زور ز هر دو هزار چندانی
کند دو پاره بیکضرب چرخ و زمین | ز تیغ خود چو کنی امتحان برانی
ز بیم چشم غضبناک تو نماید زرد | در اصل دیده نرگس نمود یرقانی

زبیم شیر فلک نیز زهره در بازد
اگر ز آهوی چشم خودش تیر رسانی

کسی نیافته جز در دهان و زلف بتان
بعهد تو اثر از تنگی و پریشانی

دم از تجسم بسر صفحه سفینه کند
زرگ قلم ز هوای کف تو نیسانی

کشد بحلقه خرطوم کاه چرخ و زمین
که هست فیل تو از انس بلند و طولانی

نکوی فیل سپهر است با هزار شکوه
ز کهکشان و خط محور است دندانی

بجسم اوست نقاط سفید همچو نجوم
چو ماه قشقه سیمینش زیب پیشانی

چو آفتاب بپشتش عماری زرین
کچک بفرق بلندش چو برق لمعانی

همیکند بدمی قطع ربع مسکون را
عنان اشهب خود گر کمی بجنبانی

برنگ باد بروی هوا سبک سیر است
بچشم ظاهر اگرچه سپهر دورانی

باسب شکلی بی ابوت ولی برند
که بوده است ز انجم ستاره پیشانی

چنانکه ماه ز خورشید مستنیر شود
ز ماه روی تو خورشید گشت نورانی

خیال روی خوشت در دل مدان باشد | چنانکه یوسف مصری بچاه زندانی

ز عقل صورت معنی بعینه بشناخت | کسی که دید لقایت بچشم عرفانی

گریخت تا ز جهان در زمانه تو نیافت | سوای در دل خصمت مقام ویرانی

در آشیانه عنقا گرفت جغد مقام | همای عهد تو تا کرد بال افشانی

کند بحنجره خصم خنجرت مصاف | ز دست حضرت داود تیز سوهانی

چه ضرب گرز گرانت سپهر فلک یابد | ندیده است کسی از حباب سندانی

کنون قلم بکن بر دعاش ختم کلام | ز عجز عاقبت کار زمانه در مانی

همیشه تا که بود نزد عاقلان عنقا | در آشیان عدم مختفی و پنهانی

همای دولت و اقبال بر سر جاهش
بود به شاهین خویش در مگس رانی

منم که داشتم از خبر دی روز ازل | نظر بصورت ماضی و حال و مستقبل

کدام فن که نکردم دران بفن طبع | کدام علم که از من بر آن نرفت عمل
در معانی بیگانه آیدم بکنار | زبان اگر شودم آشنا بحجی زحل
خدنگ رشک مذاق کلام شیرینم | چو توده خانهٔ زنبور ساختن عسل
ز فیض رشک صفای کلامم اعدا را | گهر بچشم شود منعقد ز اشک سبل
اگرچه کلک نکرد وصف دیگران دشمن | ولی بدیدن اشعار من شود احول
شد از بیاض بیاضیم سپید چشم حسود | چنانکه چشم احباب است از سواد کحل
اگر ز رزم زنم بر سر سفینه رقم | ز خون خصم شود موج رنگ جدل
وگر ز بزم طرازم بنفظ رنگینی | ریاض خلد شود صفحهٔ ورق مثل
ز قطره جوش زند همچو نوح صد طوفان | بغور فکر مفصل کنم چو از مجمل
وگر اراده کنم همچنان بی اجمال | بکوزه بحر در آورد نهم بود اسهل
چه طرح ریخته ام در زمین شعر متین | که آسمان نتواند در وفکند خلل

فلک ز شرم کلامم بروز و شب بود
بیاض مهر و مه خویش از نیل

ازانکه تیره بود آن و این بود روشن
مثال شعر بلندم می سنر در زحل

فلک بود چو شعر بلندم از لوحش
فلک گزیده بناچار شعر من بیدل

شنید گفت بمن مدعی کلام ترا
بلند از چه بود اینقدر مقام و محل

چو این سخن ز لب مدعی بگوشم خورد
جواب دادمش آنگه بدیهه مجمل

ز فیض مدحت شه احمد علی شه دوران
که از وجودش موجود گشت علم و عمل

بانتظام نه بستی اگر چه تدبیرت
نظام ملک شدی جمله ابتر و مختل

عدوی تو نتواند گریختن ز مصاف
گر آب تیغ تو تا سر در او فتد بوحل

بروز معرکه خصم تو بیخود افتادست
ز رشته نفس خویش در کمند اجل

چرا ذلیل نباشد عدوی مقهورت
که قهر حق شده موضوع بهر آن مهمل

برون نیامده شمشیرت از نیام که هست
پی دعای بد دشمنت زبان اجل

کسی نیافت بعالم نشان اعداست | که اصل هستی شان بوده است مستاصل

براه وصف گهربار چه عجب نبود | کمیت خامه دم نوبه گر شود در بل

جهد ز عرصه کاغذ شبیه شبدیزت | رسد ز رفتار نکه مقر عرش اکمل

سپهر فیل و خط کهکشانش زینه بود | تو خود چو مهر و عمارتش همچو برج حمل

چه عالی است عمارت تو ابروی زمین | که اوج چرخ بود با حضیض او اسفل

چگویم از اثر عام لعل نوشینت | که شد بجای حلاوت بدل بسر حنظل

از آن فزود خطت نور دیدها که بود | سواد سرمه قلم میل محبر مکحل

از آنکه سایه معبود جمله خوانندت | عبادت است ثنای تو در تمام ملل

بلند اگر نشود در بجای تو دستی | بباغ دهر برنگ چنار گردد شل

وقار در ره مدحش بجای آخر کار | همان بهست که گوئی دعایش از اول

همیشه تا که بود عقل کودکان کوتاه | دراز تا پی پیران بود طناب امل

همیشه باد جوان بخت و دولت و سال | به تندرستی و صحت بحق عزّ و جل

القصیدة السادسة

ز فیض فصل بهاری جهان وی حسام | برست سبزه چو هر که شد زمرد فام

چنان ببرم جهان قلب ماهیت گردید | که گشت آتش می آب بلبه جام

ز فیض نامیه هر گز عجب نباید کرد | دمد چو برنج کو هیچ خط زمرد فام

شکفت در چمن آسمان به رنگ زمین | ز جوش فصل گل آفتاب ماه تمام

ز فیض آب هوا گشت جامه همه خضر | بقد خضر علیه السلام والاکرام

برست سبزه خط از رطوبت آتش | شد آینه چو مقابل بعارض اصنام

عجب ز نطفه نباشد بشوق گل بالد | بصلب بلبل اگر پا رسید در ارحام

شمیم باد بهاری خجلت عنبر | که رشک طبلهٔ عطار ساخت جیب مشام

چنان بود بجهان عام فیض نشو و نما | که رایگان نشود هیچ نطفه در احلام

هوای فرحت گلگشت بوستان شکست | بطوف کعبه اگر بست زاهدی احرام
بخاص و عام نمو کرد آنچنان تاثیر | که امتیاز مناسب محال شد ز سلام
بحرص دانه حیوان مرغ در بلا افتد | که غنچه زبان بسته بست تمام حلقه دام
بحرف تا نبرد قسم مشت خاک اگر ریزند | برنگ دانه شود سبز نقطه در ارقام
عجب مدار اگر برگ بار جان آرد | ز خاک مرده صد ساله سبز شاخ عظام
بشاخ شمع گل تازه جست هر دوام | چنانکه فیض بهاران بباغ عالم عام
ظهور سبزه چو جوهر بروی آینه شد | چه خاک و آب نبات نموده اجرام
ازین زیاده چه فیض بهار خواهد بود | که بهر کوزه آتش شدست گلخن نام
ز سبزکاری فصل بهار نیست عجب | زمردین بنماید اگر بلورین جام
بفیض عام هوای بهار گردون هم | زداینهای کواکب شدست مینا فام
نمود حوصله طیر هوای مضمون | بفیض نشو و نما هم ز بیضه اوهام

براوج سدره بعزم ثنای ممدوحی　　جهان خدیو که واجب علیست اورا نام

بمین وصف عطای کف چو نیسانت　　شدست سبز ز آب گهر پی اقلام

وفا نکرد بجودت چو سعی نیسانی　　اثر نمود اثرش در نهاد جمله غمام

چو لای نفی نبود دست در سخاوت تو　　شدست وضع الف زین سبب در او لام

چو بس بکردی از ایثار نقد روی زمین　　فراز چرخ هم از حکم احکم الحکام

درست از زر خورشید ساختند درست　　زدند سکه رایج بسیم ماه تمام

ز بارگاه جلال تو قبه ایست سپهر　　طناب محور و اقطاب میخهای خیام

نبوده تاب نظر بلکه مهر رخشان را　　ز رعب جاه تو افتاد لرزه بر اندام

بود ز خط شعاعی و داغ پیشانی　　چو آفتاب ترا بنده دار و ماه غلام

لب سپهر بر این سنگ آستانت را　　بصد هزار ادب مینماید استلام

بنشر رایحه خلق تو مشام جهان　　کند ز غنچه تصور نکهت استشمام

بفیض طبع بهار آفرین تو چه شگفت | اگر ز شاخ برآید شکوفه بی هنگام

بعهد معدلت امن تو ز فرط امان | بچنگ باز بود آشیان کبک و حمام

ز تیغ تیر بدوران تو چرا ترسند | که سبزه جوهرش آید بدیده اغنام

شدان بیاد بعهد تو کلمهٔ تکبیر | هم آب کارد شد آب تقابلی حلام

اگرچه پادشه ملک هند هستی لیک | رواج یافته در عهدت آنچنان اسلام

که از تعصب دین کعبهٔ معظمه را | ازینکه شیشه بکوچهٔ اصنام

بمدح شیشه یالذم که نوعی از طعن است | نموده اند مسمی باسم بیت حرام

چسان عدوی تو بیند نشاط صبح وطن | که او فتاد غریبانه در مصیبت شام

در آب خویش کند غرق کشتی اعدا | هنوز تیغ تو بیرون نیامده ز نیام

بریخت خون عدو بر زمین قتلش باحشت | ازینکه تیغ ترا گفته اند خون آشام

کمان خویش مکن زه که از پی اعدا | شدست تیر پران معه که شیشه بر اجسام

بریدباد بر تیر تو بر وزید بر د | بگوش دشمن تو از اجل رساند پیام
صعود انجره و هم کر بمی غضبت | پی دماغ عدو گشت مورث سرسام
بیست این صفت شهسوار گیتی سپرد | عنان خویش بدست تو ابلق ایام
صدای فیل بلند تو هیبت انگیز است | چو بانگ عدکه آید برون ز تیره غمام
وقار چون جد کلک تو مدح او ننمود | بدست آنکه کشی بر دغاش ختم کلام
همیشه در چمن سبز چرخ تا که دمد | ز رنگ سرخ شفق لالها سحر که و شام
ریاض دولت و اقبال تو بود سرسبز | ز آبیاری افضال ایزد منعام

القصیدة السابعة

چرا کند نه نگاه تو صید طائر جان | گر ابرو و مژه دارد بعیضه تیر و کمان
متاع عشق که بس قیمتی گران دارد | بنقد جان شده سودای او بسی ارزان
همین مرانه گریبان صبر پاره شدست | ز دست جور تو شد چاک نیز دامان

چه لاف میزنی ای نوح بریکی مرا — زند بچشم زدن موج چشم تو صد طوفان

ز دود آه بپا کردم آسمانی چند — بیاد زلف توام گرچه بی سر و سامان

نیافتند سراغم دگر در انجمنت — بیاد موی میان تو گم شدم ز میان

بجوییدش ای ملک الموت در تنم که شدست — بنسبت کمر یار صرف رشته جان

چرا نشیمن عنقا مقام زاغ شدست — عجب همی شودم از خیال خال اصبهان

عجب نباشد اگر تا ابد زیم چون خضر — کمند گردن جانش خیال زلف بتان

سوای عارض رنگین و خط مشکینش — ز لاله زار که دیدست بر دمد ریحان

کبود نیست ز رنگ مسی لب لعلش — ببرگ لاله فتادست عکس نافرمان

ز نطق و سبزه پشت لبش شود معلوم — که طوطی لب شکرزارش شکرافشان

بسبزه خط پشت لبش مشابه داشت — از آن خضر ازین دست چشمه حیوان

بیاد روی تو جان داده ام عجب نبود — که روید از سر خاکم لاله نعمان

ز شاخ سدره و طوبی قلم تراشیدم | که بر نگارم وصف علی بلند بنان
در آن زمان بخدا بهر دو داوری بردند | ز دست غارت من جبرئیل و هم رضوان
اگرچه جای غضب بود لیکن از رحمت | ندای غیب بگوش دلم رسید چنان
که عیش از نفسی رخصت اقامت نیست | بهیچ ذی نفسی اندرین سرای جهان
بزیر خاک برفتند رفته رفته همه | نماند هیچ نشان از فلان و از بهمان
همینکه تکلیفست مهلتیست در عالم | دگر مباش بدینگونه مصدر عصیان
بیا و از پی آمرزش جرائم خود | بکن ستایش واجد **علی** شه دوران
ازین هدایت پر عبرت اندران ساعت | گذشت مطلع مدحیه ام بکنج زبان
ز دست جود گهربار شاه خدیو زمان | خلید نیشتر رشک در رگ نیسان
همین نهال بلند درخت از بو سیم سمن | که گشت پر ز زر برگ زرد جیب خزان
رواج داد ز بس دست تو زر افشانی | شده قراضه زر ذره های ریگ روان

همین نه کاسهٔ زر گشت سیم و زر شد پر ‌ ‌ ‌ کف صدف ز گهر هم پر است ز عمان

ز فیض عام تو در طرف گلشن از شبنم ‌ ‌ ‌ شدست دامن گل پر ز گوهر غلطان

همین نه وصف گهرباری تو گردیدست ‌ ‌ ‌ ز نامل خامهٔ من منفعل رگ نیسان

زند به پیش تو همه لاف روشنی چه رو ‌ ‌ ‌ صد آفتاب به هر ذره ات بود پنهان

ز شرم رای رزینت همین نه افلاطون ‌ ‌ ‌ چو دخت رز به خم اندر همیشه بود پنهان

که از حرارت غیرت عرق گشتند ‌ ‌ ‌ همه فلاسفه چندان که غرق شد یونان

ز فرط حفظ و امان در زمان معدلتت ‌ ‌ ‌ بجرم ماه بدوزند پیرهن ز کتان

گسسته بود نخی از کتان شبی مهتاب ‌ ‌ ‌ همه لزوم محاق و کلف شدست از آن

بشاخ شمع اگر آشیانه بربستی ‌ ‌ ‌ نسوختی پر پروانه هم ز فرط امان

بعهد معدلت آئین تست ناخن شیر ‌ ‌ ‌ بکام بره و بزغاله خوشتر از پستان

بسهم قوت سرپنجهٔ شجاعت تو ‌ ‌ ‌ بود ضعیف تر از زال رستم دستان

عدو چگونه ز صحرای مرگ بگریزد | که موج ریگ روان شد بپای او پیچان

که گفته است که هر چیز زنده از آب است | ز آب تیغ تو گردید دشمنت بیجان

نوشت دست قضا سیفی از پی خصمت | بتیغ تو خط جوهر نموده است عیان

نی قلم دم تحریر شمهٔ غضبت | برای دشمن تو در کفم بود ثعبان

ز بیم خون شده لبهای سرد اعدایت | چه لاله زار دمیدست در دو آبان

ز بیم چشم تو اندر بلا فتاد عدو | بلی که خشم بود مردمی ترکستان

شود بنیک تو شرح و صفت از رو | مرا ز هر بن مو شانه سان هزار زبان

شها ثنای تو زین بیشتر چه خواهد بود | که گفته اند ترا ظل حضرت سبحان

بنزد شاه سواران عرصهٔ معنی | مثال اسپ تو زیبد بدیدن انسان

که ابلقست و بود سرعتش چو تیر نگاه | رکاب حدقه و ابرو و لعبتست عنان

برنگ سرمه دنباله دار دارد دم | دو بسوی یال بود خوشنما تر از مژگان

نظر بصورت شخصی ز هند اهل سخن | مثال قفل بلندست یکبند کردن
که قبتین عماریست همچو شمس و قمر | بکجک چو ماه نو و زینه اش چو کاهکشان
صفات عام که بودست خاص با ذات | وقار چون تتق الست کرده شرح و بیان
بنا بر آن بجا گویمت زبان بگشاد | بآرزوی اجابت ز حضرت دیان
کسیکه آتش نمرود را بر ابراهیم | نموده از کرم خاص خویش لاله ستان
ریاض دولت و اقبال معز و جاه ترا | بآب رحمت خود تازه دارد و ریان
کسیکه از غضب خویش لشکر فرعون | ببرد تا آتش دوزخ ز راه آب روان
ظفر دهاد برابر گروه اعدایت | چنانکه یافت بفرعون موسی عمران
کسیکه از پی غرق گروه بدکاران | بقهر خود ز تنوری برآورد طوفان
برای کشتی جاهت ببحر کون و فساد | کند حمایت خود را چو نوح کشتیبان
درست چو کعبه و من همچو امرء القیسیم | بود قصائد من سبعه معلقه سان

همین بس شد ز نا بلند پایه‌ئید
بخواهم اینکه تا هم پر انش ز بران

قصیدهٔ فخریه در نعت

چون ابر گشایم اگر دست کرم را
کشکول صدف پر شود از در کف هم را

هر که که صلای دهم از جود بگیرد
حاتم پی دریوزه بکف ساغر جم را

از خاک گل اغرقی آمد بمیدان
تا بذل نمودم بچمن زر درم را

ثابت شده تا بذل و کرم نسبت اکرم
خلعت شده صرف من جلالت و علم را

عیسی است بدان شیوه در فیض دم اکرم
کز ذوق کسی یافته کیفیت کم را

تا کرده جهان کسب سعادت قدوم
هرگز نکند شکوه کسی بخت دژم را

جبریل بسر گوشی او از فلک آید
گر ناطقه ام فیض دهد گوش اصم را

از معرکه نظم فلاطون بگریزد
گیرم اگر از خامه بکف تیغ دودم را

خاقانی و حسن لب نبار کشانید / در پیش من از عجز نگون کرده علم را
آن هندسه دانم که کیا لم برهاند / از بخیه نقصان عدد چند ز اصم را
بر دعوی خود شیخ و ارسطو و فلاطون / از حکمت من یاد نمودند قسیم را
پیر خرد از روز نخستین دل من / بخشید سواد رقم لوح و قلم را
هر گاه که بر صفحه نویسم خط گلزار / شرمنده کنم تخته گلزار ارم را
کار رگ عیسی نسبه صفحه نماید / در دست چو گیرم دم تحریر قلم را
در پیش صریر قلم سحر نگارم / داود فراموش کند اعجاز نغم را
یک حبه هنر خود بدو عالم نفروشیم / هرچند کسی قصد کند بیع سلم را
فارغ ز هوای گل فردوس نمایم / از خلق خود از عطر دهم قوت شمم را
خواهد که کله گوشه بر افلاک رساند / تا بکه چه سودای بلندست سرم را
بت شبه کفرم که تقلید من از فخر / در کعبه براهیم کند نصب صنم را

یا لا ابرو چشم بتان چین خلافت — قربان چو بمانیم غزالان حرم را

احیای دل دوست ز لطفم شده یکجا — اهلاک عدو و قهر من آموخته سم را

جستن که خدا غازه خاک چو گیرد — سنا به من بعض مریضان عدم را

هرگز بدم من نتیجه الست رسیدن — هر چند ز اعجاز مسیحا زده دم را

در حسن خط آن قدرت ما هست که خوبی — چون صفر فزودیم ز هر نقطه رقم را

از روز ازل ناخن فکرم بگشاید — تا عمر ابد عقده هر ابرام اهم را

قطعا نکند قطع ره وصف جلالت — از ما که قدم بر دم تیغیست قلم را

ای وصف جلادت ما هند

کا امید امان خوش است عدو از غضب من — زنهار علاجی ز این نیست ورم را

ممدوح جهان بسکه بود حسن کلامم — مذموم تر این ساخته حسان عجم را

گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود — زیبد که غلامیم شهنشاه امم را

از خویش ستایی مزنم طعنه که در اصل — باشد صفت بنده خداوند نعم را

چند اشعار در منقبت بطرز قصیده

گرد نعلین تو شاها تاج فرق فرقدان — آستان عرش او جنت قبله گاه قدسیان

گوشه از فرش بزم وسعت قدرت زمین — آسمان خیمه گاه رفعت یک سایبان

نامهٔ حاتم به پیش فیض عامت گشته طی — کس نگوید در بر زورت ز رستم داستان

مهر در بستانسرای تو گلی پژمرده — زورق صد رخنه از انجم بحرت آسمان

مهر رخشانت عماری ماه نو یابند محک — آسمان فیلی باشد زینه اش کهکشان

ماه نو عکسی ز نقش نعل اسپت بر زمین — پله از نردبان درگهت نه آسمان

طایران سدره در پرواز اوج قصر تو — بال و پر در نیمه ره ریزند مثل تیر و کمان

ای یک لنیه ۱۲ منه

اندرین صورت همان بهتر که حال زار خود — در حضور بندگان تو کنم شرح و بیان

دزد غم در فکر تاراج متاع صبر ماست — جز کرم‌های تو اکنون نیستش کس پاسبان

دست چرخ کینه ور بر من دراز می‌کند — زود فریادم برس ای بهترین داوران

سازد از مهر و صحبت حیف چون شکندان — استخوانم تو نیا از بهر چشم دشمنان

یاسمین و لاله است اشک سپید و سرخ من — زعفران رنگ رخ و آهم بود مهر جهان

آتش از خون دلم و ز اشک شور نیم نمک — نان ز قرص سینه‌ام ناخوانده غم یک میهمان

باعث صد گونه خذلان و خجالت می‌شود — گشته‌ام محروم از درگاه چون تو میزبان

این وقار خسته را محروم می‌داری چرا

بوده بر حال همه مخلوق شاها مهربان

رباعیات

ای داور کارساز وقت مددست — وی قادر بی‌نیاز وقت مددست

یارم تو همیشه بوده در غم و هم — دریاب کنون که باز وقت مددست

دیگر

هرچند که نبوده هم اطاعات توست — در فسق و فجور بوده روز و شب با چشم جست

ولیکن تو ز لطف خود دلم را بنواز	زیرا که شنیده‌ام که این خانهٔ تست

دیگر

دیریست بدرگهت نیازی دارم	بر لطف و عنایت تو نازی دارم
کوتاه مباد دست ضعفت از من	کز ذات تو امیدهٔ رازی دارم

در منقبت

یا حضرت شاه فخر نسل آدم	حلال عقود مشکلات عالم
بسیاری انتظار شخص سایل	آنکس که کریم ست ندارد کم

دیگر

هر شب شب قدر و روز عید ت بادا	هر ماه خوش و سال سعید ت بادا
با عیش و نشاط و امت قربت قرین	وز رنج و الم بعید بعید ت بادا

دیگر

قفلی رمضان که بر دهنها زده بود — با این قربت کلید لب نگشود
بازم بهلال ماه شوال که کرد — باآن همه بعد فتح باب مقصود

دیگر

چون غسل شفا نمودی ای مسیحا چو — مارا دگر آب رفته آمد در جو
نی نی ماء الحیات پر شد بسبو — یل خضر ز دست خود چکاندش بگلو

قطعه

بینی الف آیه و مد کش بود ابرو — در دیده مردمم فتره زیر و زبر او
رخساره پرنور تو چون صفحه مصحف — خط جدول زنگار بود از قلم مو

دیگر

تا رنگی بخشیده منشی صاحب — خوشتر مزه از بر طوبی دارد
از مهر فاتش که شکل انگشتی برداشت — گفتم بحلاوت ید طولی دارد

دیگر

در دفع حدت تپ صفرای ور کار — تا رنگی ترا دم اعجاز عیسوی ست
لیکن ز دو ر نقشه وهم رنگ آتشین — در چشم مردمان ید بیضای موسوی ست

رباعی

از جمله انبه های شیرین چو نبات — بخشیده خانصاحب عالی درجات
هر سبز ننز دمن بلا شبهه و شک — خضر است که بود شیره او آب حیات

قطعه

زان انبه که شد عنایت ای نخل کرم — بود است برنگ سرخ معهودی به حسب
بر رنگ و حلاوتش نمودم چو نگاه — در کاغذ سرخ خواندمش کوزه قند

رباعی

دوش انبه که پادشاه ما بخشید — در ضبط شمار دو صد و پنج رسید

افزود بران نقاط سر پوش خویش	از دائرهٔ حساب بیرون گردید

قطعه در رسید شریفه

این میوه که بخشیدهٔ نخل کرم	خوش ذائقه تر ز میوه های طوبی ست
وز نقشه و رنگ پوست و مغز و تخم	خیر جنتیست که در پرده او صبح و مساست

قطعه در رسید رنگتره

رنگترهٔ عنایت سامی	که سر انجم بصبح افراشت
بود خود گرچه آفتاب ولی	صد هلال و هزار انجم داشت

غزلیات متفرقه

به لعل نسبت لعل لبت سخن باشد	کجا برنگ لبت لعل در یمن باشد
شهید ناز ترا زنده کی تواند کرد	مسیح اگرچه در اعجاز سحر فن باشد
همین ز دیده خونبار از رخ زردم	چنین بفصل خزان تازه تر چمن باشد

ز انقلاب تو ای چرخ تلخ شام غریب
نصیب بنده بهر صبح در وطن باشد

سپهر بازی تو منکشد به آزارم
مگر ز من بدلش کینهٔ کهن باشد

اگرچه وامق و مجنون و کوهکن بودند
ولی یکی هم ازینها نه همچو من باشد

خطا بقتل من خسته کرد تیغ قضا
ولیک ابروت ای شوخ ممتحن باشد

ز خاک عنصر خود بی تو زنده در گورم
تنم ز پوست بهجر تو در کفن باشد

بروز کار فراق تو حلقهٔ ماتم
برای فرده دلان دور انجمن باشد

وقار پیش خداوند عرض میدارد
که چشم لطف برین بندهٔ کهن باشد

اشکم از دیده و آهم ز دل آید بیرون
آتش و آب بهم متصل آید بیرون

مطلع ثانی

همچنین اشکم اگر متصل آید بیرون
نبود دور که از دیده دل آید بیرون

بشنود شهره جان بخشی لعل تو اگر / عیسی از پرده نیلی خجل آید بیرون

گر همه خون شود و از ره چشمم ریزد / نیست ممکن که خیالت ز دل آید بیرون

بگناه غم عشق تو ز دیوان قضا / بهر قتل من دلخون سجل آید بیرون

دیده بر آتش دل آب فشاند هر دم / به امیدی که نفس معتدل آید بیرون

از تماشای رخ پاک تو گر دید یقین / نور قدسی هم ازین آب و گل آید بیرون

کعبه بتخانه بر گبر و مسلمان گردد / روزی از خانه گران سنگدل آید بیرون

نسبتی یافته تا با دل افسرده من / غنچه از زیر زمین مضمحل آید بیرون

ای خداوند وقار جگر افگار ز خاک / نشود روز جزا منفعل آید بیرون

مصرعی در وصف بالایت که موزون گردمش / رشک طبعی از کمال اوج مضمون گردمش

دوش هر جا بر نشستم برای سیر گلشن لاله را / داغ آن ابرو دم و پیمانه پر خون گردمش

چشم نرگس باز ماند با قیامت در رهت
از بیان چشم جادوی تو افسون کردمش

چشم بیدارت ز بخت خویشتن میداشتم
چون شبی در خواب هم ننمود از وی کردمش

بهر پرسش گر که آمد پیشم از تو لطف
از بیان حال خود حال دگرگون کردمش

دوش بی جانان تو ای ماه روان از دیده اشک
ریختم چندان که رشک نیل و جیحون کردمش

بهر تسخیر جهان از در چو پا بیرون زدم
کوه و هامون خالی از فرهاد و مجنون کردمش

بند سودای مرا نگر که هیچ امین نماند
هر درخت وادی خود بید مجنون کردمش

بسکه خائف بودم از روز قیامت چون وقار
خاطر خود متکی بر فضل بیچون کردمش

پی خرام قدم یار من اگر بر داشت
ز خاک فتنه روز قیام سر بر داشت

ز نوشخند لبت زربه مگر بر داشت
که در جهان قلم از نیشکر شکر بر داشت

همی سر و رگ جانم برای نارت
که بار رشته تواند کجا مگر بر داشت

ز زهر رشک چون طوطیان هلاک شوند / که از لبت دل من لذت شکر برداشت

ظهور معرکهٔ حشر شد دلم چندان / ز دست جور تو فریاد الحذر برداشت

بدید تا گل رویت لاله در گلشن / ز تاب رشک سیه داغ بر جگر برداشت

بسوی شکر و قندش دگر چه میل بود / دلم که از لب تو لذتی دگر برداشت

سیه بروی مه اگشت سقف هفت سپهر / چو دود شعلهٔ آهم ز خاک سر برداشت

نگشت نرم دل سخت آن بت بیرحم / عبث عبث دل من آه بی اثر برداشت

نخند تیر قضا چون نشانه بر خاکش / ز کبر مال بعالم کسیکه سر برداشت

وقار تا که بمنزل رسی بآسانی / ازین مقام توان توشهٔ سفر برداشت

دارد اثر چه خوش تر لعل بتان سخن رنگ / سرخ نمود در دمی پیرهٔ بیان سخن رنگ

بسلکه پیوندش او فتاد این تن چو غنچه آب / شد همه تن صفای آن پیوند دهان سبز رنگ

به بیان لذت لعل لب چو قند او / هر طوطیان خلد گشت زبان سبز رنگ

بر رخ رشک آفتاب دید چو ابرو ترا / خون ز غمش وی چرخ گشت کمان سبز رنگ

سبزه و خضر و طوطیان که لب تو آمده / جا همی کرد ای نام هست بستان سبز رنگ

بر رخ آتشین او سبز خط چه خوش نماست / هیچ کسی ندیده است همچو وخال سبز رنگ

در بر عارض تو گل خار زد رشک و جگر / پیش قد تو پای گل سرو چمان سبز رنگ

از خط او همین شد تا زه بهار حسن او / رونق گلستان فخ و طرفه خزان سبز رنگ

بسلکه شنید شهره جلس آن خط او / پرده هر دو گوش من گشته کان سبز رنگ

جان بهوای خطی او داده ام اندر بیابان / یا بدم اندران حنا فرش و مکان سبز رنگ

سبز شد و زین همین شعر و سبک مقطع وقاد
زانکه فتاده در ردیف قید گران سبز رنگ

در ملک دلبری کی شد تو پادشاهی — در کوی عشقبازی گو همچون گدائی

نالد دلم بهردم در سینه چون نائی — از دشت نامرادی تا نزدم بجائی

خیزد صدای العطش از کوچهات که باشد — در حق بی کنایان صحرای کربلائی

ای خار دشت وحشت از خاک سر برآور — آمد براه شوقت چون من برهنه پائی

ای حاصل بهشتان ارزد بقیمت او — لعل لب تو باشد جنس گران بهائی

چشم ترا نگاهی بر حال من باید — بیمار را ضرورست دارو بکف عصائی

آباد کن خدایا قلب **وقار** خود را
این خانه را نباشد غیر از تو کدخدائی

دلم صحرای محشر صور اسرافیل فغانش — شب هجرست روز داغ غم خورشید تابانش

ز بس چون شب هجرست طول از الف بیجانش — ابد امی توان نقش ازل ز طرف پایانش

برامی سیر ای گلرو بیاد انتظار تو — چمن از لاله دل خونست و نرگس چشم حیرانش

نباشد خال وی عکس سواد مردمک چشمی
دلم آویخت چون بیژن درون چاه زنخدانش

چه پرسی حال مجنون آن مداغم ای ناصح
بود خورشید محشر ذره ریگ بیابانش

بپا شد شور محشر آنکه امروز در عالم
دلم چون صور اسرافیل است ای ظالم مجنبانش

را بروی کار از چشمه رحمت ساخت قضا بست
که باشد قطره طوفان نوح از ابر عصیانش

جمالت پرتوی دارد برنگ جلوه قدسی
که هرگز برنتابد دیده موسی آتش

چرا ترسد وقار از پرسش روز جزا در دل
که عفوت بیشتر باشد خداوند از عصیانش

از شفق خون بدل مهر پر انوار فتاد
چون سحرگاه نقاب از رخ دلدار فتاد

دید چون جلوه بالای بلاانگیزت
سرو حیران شد و در باغ ز رفتار فتاد

نطق او صفت لعل لب شیرینت
لب بهم بست و زبان نیز ز گفتار فتاد

غیر سوز جگرم هیچ دگر حاصل نیست
کار چون شمع مرا تا بسحر باید افتاد

آنقدر حسن تو افزود که ماه کنعان
گشت رسوا چو زلیخا و ببازار افتاد

اثر ناله گرم ست که تیغ جلاد
آب گردیده دم ذبح من از کار افتاد

هیچکس روز قیامت ندرد پرده ما
لطف ایزد بلی هر عیب تو ستار افتاد

بسکه بنمودم شرح تپ دل در غم هجرت انگیخت غبار
شعلهٔ آتش در دهن من گشت با جان همراه ما

داغ نشود لالهٔ نعمان بدل خود چون آتش غیرت
گرد خجل در وادی ایمن ز لک خنایت آتش موسی

تیغ نگاه هرچکان خنجر ابرو نیزه مژگان
از پی قتل مردم چشمت این همه سامان کرده مهیا

ای ز قامت گشته هویدا قیامت وی ز نخوت رفته ز دستم
زلزله ها بر روی زمین از جنبش پا کت هویدا

بوده کمی در اول غلامی بهر عزیزی همه عالم
یوسف کنعان چون ز پی من گشته دلیل از عشق زلیخا

بسکه ز دم جانانه صبر از تن ما جسته خاک یاران
بخیه نمودن کی بتواند از ره شفقت سوزن عیسی

بار گرانت گر نکشی شود طاقت چشم مراهی

هست وقار نثار و تباهی جرم بروکن بخدایا

خود را بیاد چشم تو بیمار کرده ام	گر زندگی وفا نکند کار کرده ام
دل محو یاد خط رخ یار کرده ام	آئینه را به این ته زنگار کرده ام
فارغ شدم ز دغدغهٔ کوتهی عمر	تا دل بزلف یار گرفتار کرده ام
شد روز حشر در شب هجر آخر و نخفت	من امتحان دیدهٔ بیدار کرده ام
آمد چو بهر پرسشم از سوی تو پیکر	رنگین ز خون خود لب سوفار کرده ام
در حلقه‌های زلف سراپا جرم کسی	دل را اسیر همچو گنهکار کرده ام

گشتم ز خوف روز جزا مطمئن وقار

تا تکیه بر عنایت غفار کرده ام

پای دل را بره عشق بت بسنگ زدم	شیشهٔ خویش بیغما بسر سنگ زدم
با تو پیوستم و از خویش گسستم صد حیف	صلح با دشمن و با دوست در جنگ زدم

بسینه کوبی و خراش رگ جان کاهم هم ‏— ‏دست و با لحن بغربت لی بدف و چنگ زدم

نه همین کشتی ناموس فرو رفت در آب ‏— ‏آتش از عشق تو در پیرهن تنگ زدم

بدر انعم بکوی تو گدائی کردم ‏— ‏گلی بجز خاک در تکیه او رنگ زدم

بزمین زلزله روز قیامت انداخت ‏— ‏ناله دوشکم با مرغ شب آهنگ زدم

وسعت حوصله ام بین که بگنجایش ‏— ‏رنجهای دو جهان را بدل تنگ زدم

پای الفت نه قدم در حجه غیبت روزی ‏— ‏دست در سلسله گیسوی شبرنگ زدم

صلح کن صلح بمن یار حسد ایا با تو
چون وقار از چه من از جهل در جنگ زدم

آرمی نظاره تمکین دل بیتاب کرد ‏— ‏طرفه تدبیر قرار پاره سیماب کرد

التجای خضر عمر کردم و سودم نداد ‏— ‏تیغ ناز او گلویم وز دمی سیراب کرد

گشت یا دود و تابانت من محجور را ‏— ‏مرهم کافور کار داغ مهتاب کرد

در شب هجران بیاد روی چون ماه تمام	دیده ام تا صباح در محشر خواب کرد
غیر خاک کوی تو ای شوخ جسم زار ما	کی هوای جامهای قاقم و سنجاب کرد
تختهٔ خاک سر شکم نی ببین بر باد رفت	کشتی افلاک هم این سیل غرق آب کرد

شکر ایزد ای **وقار** از کرم فیض قبول
قطره های اشک ما را گوهر نایاب کرد

بگو که هست بگلزار بی زبان نرگس	ز چشم منتظر ماست ترجمان نرگس
بکام خویش اگر داشتی زبان نرگس	ز چشم شوخ تو میگفت داستان نرگس
بجرم همچشمیت زرد و زار	همی دهد زر خویش بجان نرگس
به صحن باغ شب و روز چشم وا دارد	در انتظار تو مانند عاشقان نرگس
ز رنگ زرد و تو دست زر بدست آرد	پی نثار تو آورده نقد جان نرگس
مباد دامن گل بلبلان بیالاید	گشاده چشم به گلشن چو باغبان نرگس

ز ابرو و مژه چون چشم تو کجا دارد / پی شکار دلم ناوک و کمان نرگس

نه ماه روی تو گر جلوه افکند بچمن / درد ز جوش شگفتن جامه چو کتان نرگس

نبوده بی سبب او را دوام بیداری / که می‌کند بچمن کار پاسبان نرگس

بجای سبزه بروید ز خاک مشتاقان / در انتظار تو ای رشک بوستان نرگس

چه آگهی ست که در عین جشن فصل بهار / نبست چشم ز اندیشهٔ خزان نرگس

نگاه لطف بحالش کن ای مسیحادم / بعشق خویشتن بیمار و ناتوان نرگس

نگاه سرمه دنباله دار اگر میداشت / شدی بچشم تو البته همعنان نرگس

چرا نخندد ای چشم شوخ یار برم / که در کنار همیداشت زعفران نرگس

ببین بچشم کم ای وقار در گلشن
نظر بنگه بود چشم بوستان نرگس

تا آشنا بچشم تو ای دلبر باشدم / از سنگ آسیا فلک سرمه ساختم

بر سنگ آستان بتان جبهه سا شدم | در کعبه گی برای نماز خدا شدم
آواره در تلاش نوای ل س با شدم | از کاروان جدا چو صدای درا شدم
از خانه برد ذوق شهادت بکوی او | چون اهل بیت خود بسوی کربلا شدم
فارغ شدم ز سلسلهٔ فکر یک جهان | تا من اسیر حلقهٔ زلف دوتا شدم
افتادگی دلیل بزرگیست زین سبب | مانند نقش پا بجهان رهنما شدم
رحمی کنید بهر خدا بر من حزین | رسوای خاص و عام اینچنا شدم
در وصف قد او بسر معنی بلند | بردم بر اوج عرش چو پای دعا شدم
مردم ز درد لیک ز شنگ طلب کجا | در خدمت مسیح برای دوا شدم
بر آب بود نقش وجودم عجب مدار | بربا د چون حباب کر از هوا شدم

امیدوار رحمت غفار چون وقار
با صد جهان گناه بروز جزا شدم

مراد اینکه از سنگ در تربت جبین باشد
برش خورشید محشر از سهام کمترین باشد

خطت انحت فرمانی همین تا نازنین باشد
لبت را هم بدخشان و یمن زیر نگین باشد

اگرچه با من دل خسته را قهر و کین باشد
بگوییدش بیا اکنون که وقت واپسین باشد

گریبان فلک را گر در نگین از شفق تیغ است
چرا رنگین نه از خون منت دامان زین باشد

زمین و صف بالایت مرا آن رتبه حاصل شد
که پای فکر من بر اوج چرخ چارمین باشد

مشو بر عشرت صبح وطن نازان بنادانی
مبادا گر بت شام غریبی در کمین باشد

خداوندا **وقار** خسته جان از تو همین خواهد
که یادت در دل و همچو نقشی بر نگین باشد

ز پرده کو نتوان دید رنگ روی ترا
توان شنید مگر بوی و گفتگوی ترا

چسان بخلق نمایم ز رشک روی ترا
نهفته ام ز خدا نیز آرزوی ترا

نخواهم اینکه بپائی و از دلم برود
عزیز داشته ام بسکه آرزوی ترا

به باغ فصل بهاران عبث عبث نازد / کجا رسید گل تازه رنگ و بوی ترا

الهی بکعبه رویم و گهی بدیر ایم / کجا کجا که نگردیم جستجوی ترا

دهن بشکر کشا از صدف که دندانش / فزوده ای گهر از شبه آبروی ترا

مرا بحکم فلک ای مغ برنگ افلاطون / خمار من نخرد مایه سبوی ترا

مسیح سوزن خود را عبث تکلیف مده / که چاک دامن من کی رسد رفوی ترا

نهد بگردن من تا ز بنت آن قاتل / که آب داده ام از تیغ خود گلوی ترا

بحاصل ختن و چین اراده سودا / خطاست گر نکنم زلف مشکبوی ترا

کمال غیرت من بین که از حد انتباه / دعا نکردم و پوشیدم از روی ترا

بخواندمش قلم صنع نقشبند ازل / چو بست نامه بهزاد نقش روی ترا

گلشن ز سخن مرا شمع ای بقبلی / که خوانده ام ز سر صدق کعبه کوی ترا

وقار راز درون داد از نا امید مشو / برابر و از کرم خویش آن ز بروی ترا

در غمت از جوشش دل گر جبین پرخون کنم | چون شفق رنگین بکید دامن گردون کنم
گر کنم یک چشم دریا بار هر دم در فراق | قطره قطره رود گرد در رود جیحون کنم
گر کشم از خانه پا بیرون به آه شعله بار | کوه ها را طور و این جلگه ها مون کنم
برق سان خندم که گریم ابر سان بر حال خود | چون کنم اندر فراق یار یارب چون کنم
آن منم کاندر رهی خمخانه ها سازم تهی | گی قناعت بر خمی مانند افلاطون کنم
زانکه دائم بخت با من میرود راه خلاف | میسر دگر آرزوی طالع وارون کنم
از بلندی سر کشد بر اوج چرخ هفتمین | مصرعی در وصف بالایت اگر موزون کنم
ساقیا اندر فراقت گر کنم ترتیب بزم | دیده را ساغر صراحی دل از این خون کنم
چون وقار خسته جان تا چند باشم نا امید | پس بجان تکیه بفضل خدا اکنون کنم
گر کن قدرت کجا بی همت استاد داشت | جان شیرین از تلخی بکندن از ما یاد داشت
چون بسر پا صفحه تصویر او دیدم بغور | در میان عکسی ز موی خامه بهزاد داشت

خلق را میشد گمان شور رستخیز در جهان
دمی که از درد دل من ناله و فریاد داشت

چون نبودی با گل از شرم تو طرف چمن
گل روانی همچو سرو ناز تو شمشاد داشت

ناله ما را کم از الحان داودی مدان
نرم کرد آخر دلی کو سختی فولاد داشت

کوهکن از دیگران خاراکنی آموخت لیک
آخر کار آنچه با خود کرد از ما یاد داشت

چون نه مانند حباب اندر دمی گردد تمام
نقش ما بر آب بست و بر هوا بنیاد داشت

عشق از طفلی دلم وابسته زلف تو کرد
دل غم از روز نخستین خواهش صیاد داشت

گر شود دریای عفوت یا الهی موج زن
این وقار تشنه لب را نیز باید یاد داشت

دل هست گرفتار غم تنهای تو باشد
نیست که بغیر ز سودای تو باشد

تنها نه دلم را سر سودای تو باشد
صد یوسف یعقوب زلیخای تو باشد

بایست همان خویش که رو در سر کویت
فرخنده سر آنکه ته پای تو باشد

هر کز سر شهرت شأن دل شد
شوری که از آن در سر شیدای تو باشد

البته خیالت بدلم شمع تو دست
جز عکس در اینه که همتای تو باشد

فرهاد کنم کار خود از سینه و ناخن
گلی رخ خور من تیشه و خارای تو باشد

امید وفا هست بفردای قیامت
امروز اگر وعده فردای تو باشد

خورشید هلال مه کامل همه اوقات
طالع ز رخ و ابرو و سیمای تو باشد

گن شکر وقار جگر افکار که از شکر
فردوس برین مسکن و ماوای تو باشد

فی بحر المتقارب المضاعف الاثلم المقبوض الاثرم

فعلن فعل فعولن فعل فعولن فعل فعول فعولن

چون نهما و از خانه برون آن فتنه دوران بری سیما را
زلزلت الارض زلزالها اخرجت الارض اثقالها

آمد و در دل شوق کعبه فت خاطر ذوق نعیم
جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

هیچ نه پرسی حال ما ای لب یاقوت چشمه حیوان
فی هجرانک الحرمت عینی کالبحر الزخار عیونا

گشته خود از نه سودی از دشنام جح افراسیاب
بحر کلامک فی احیائی بقلبه فاق الاعجاز لعیسی

گرچہ وقار گنہگار ست و لیکن حضرت حق از رحمت

یدخله جنات تجری من تحتها الانهار فیها



قطعہ تاریخ از نتائج افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران زمان صاحب طبع

وقاد لالہ سر کشن صاحب متخلص بشاد صانہ اللہ عن شر الحساد

وقار از بسکہ با شد راحۂ نیک | ھو فائض لحاجات الزمان
مرکب نامش از جوالا و پرشاد | کما یجری علی کل اللسان
بنظمش طرفہ تر حسن نظام ست | فھذا المعانی کالمعان
طراز طبع ہم دیوان او یافت | سطور فیہ انھار الجنان
رقم زد در دعا تاریخ وشاد | کفیٰ ذکر الجمیل لاوی بیان

۱۲۸۰

ولہ ایضا

چند آرا جه خوش حوصله جوالا پرشاد — کآب ابر قلمش سیل عبارت طبعست

نام نامی پی خود کرد وقار اندر نظم — حاصلش پایهٔ برتر بوقار طبعست

ساخت دریای معانی کرم حق او را — گوهر نظم خوشش زیب کنار طبعست

طرفه دیوانش که باشد چو نگارستانی — اندرین عهد مزین بنگار طبعست

شاد شاخ قلمم گل تاریخش ریخت — تا ازین روضه بویا به بهار طبعست

١٢٦٨

تقریظ ریختهٔ کلک گهربار رشحهٔ فیضان طبع فصاحت شعار جناب

فضیلت مآب ابو الخیر مولوی محمد معین الدین دام فیضه دوام الله ضیاءه

حمد بیحد واجب الوجودی را که از قدرت کاملهٔ خود صنوف عالم را باشیا
کن از کتم عدم بساحت وجود آورده و بوجود اشرف المخلوقات یعنی
نوع انسان که بخطاب ازلی لقد کرمنا بنی آدم ممتازند لاسیما
فصحای نامدار نگارستان جهان از زیب و زینت ولادت و تبیان

و چمنستان عالم را از آب نور هدایت انبیا و رهنمای اصحاب و آل عبا سرسبز ساخته
و اعوجاج عرب عربا را با عجاز بلاغت کلام معجز نظام خود زائل کرده و نعت نعید
سرور مرسلان و مقتدای قدسیان آنکه لوای هدایت برای گم گشتگان وادی ضلالت
را افراخته و شعرای ذوی الاقتدار را بخلعت الشعراء تلامیذ الرحمن سرفراز ساخته و صلوة
متنالیه مر آل و اصحابش آنکه نبراس بینائی برای تیره درونان کور باطن راه راست علم
و یقین نهاده و رسم فصاحت و بلاغت برای بلغای دوار الی یوم التناد جاری کرده
من بعد مژده جهان و جهانیان آنکه درین ایام فرحت انجام که لوای خوشی و خرمی در اطراف
و اکناف پیدا و صدای سور و سرور از هر طرف هویدا کتاب کامل النصاب و مجموعه
فصاحت و بلاغت بلغای اولی الالباب مؤید فصحای امصار یعنی دیوان قاآنی
که هر حرفش مضامین عالیه دال و هر لفظش از معانی عالیه لا مال صبیحه حروفش مخجل جمال
حوریان و بیاض بابین سطورش غارت کر حسن جبینان تصنیف جید عصر فرید دهر افضل
شعرای زمان اکمل بلغای دوران سحبان بلاغت فصاحتش طفل دبستان حسان بمقابله بلاغتش
نادان شیر بیشه بلاغت یکه تاز میدان شجاعت افلاطون مثال ارسطو فطرت گل گلزار
معانی بلبل شاخسار نکته دانی عندلیب هر سحاب طرز صدر نشین ایوان فصاحت ناطوره بوستان
براعت حامل عرش تحقیق رافع لوای تدقیق دوحه حدیقه فنون ثمر اشجار العیون نوباوه حدیقه
علوم گل سرسبد بستان فهوم مهر سپهر اقالیم سخن خلاق معانی نو و کهن قدر شناس
علمای نامدار مراتب افزای فضلای ذوی الاقتدار کارکن عاملیان رنج خیاجه شهزبان

مدبر الدوله مشیر الملک راجه جوالا پرشاد بهادر در محامد جناب

المتخلص بقادر لا زال اقبال شموس اقباله طالعة و اقمار اجلاله لامعة ما دام ترنمت الاطیار علی الاشجار

بحرمة النبی و آله الاطهار در اسعد ساعات و ابرک اوقات در مطبع محمدی بکمال زیب و زینت

بطبع آمد حق سبحانه تعالی همگنان ممدوح والا را مبارک کناد و بفضل فیض از اطراف و اکناف ساطع باد بمحمد و آله الامجاد

تقریظ نثر و تاریخ طبع قادر از شیخ محمد نواز علی متخلص بسجاد

زیب و سنگار شاهد سخن طرهٔ حمد و ثنای سخن آفرینست و زیب و دوش نگار بیان حلهٔ

نعت ختم المرسلین صلی الله علیه و سلم و علی آله الاطهار و صحابه الاخیار اما بعد این گنج بخش بیان

محمد نواز علی سجاد ساکن کرا ضلع اله آباد میگوید سخن سنجان اشرده که درین زمان

فیض توامان دیوان قادر و الاتبار داد سخن سنجی داده و سخن شناسان را نوید که تبریک معانی

در زبان فارسی منت بر مستفیدان نهاده شیوا زبانی بلبل طلوس در جنب ترانهٔ سخن فصیحش حرف

گلوگیر و زمزمه بیانش با لاف سنجی ای طوطی فاریاب جوابیت دلپذیر بر ریاحین بهار آن زبل

رسیده شاخ قلمش افسرده و نازک اندام نسرین ابرنازکی عبارت نامه‌اش از شبنم عرق

آلوده طرهٔ سنبل آتش رشک سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزه بهوای سبزی

رقومش چون موجه آب در اضطراب شیرهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ بربار بهشت و نقش حرف و

از پرتو معنی برق درخشان یگانه جهان فرید اوان مهر سپهر کمال پرتو گستر آئینه اقبال

سخن سنج معنی پناه مهر پرور بلاغت و دستگاه بلند پایه فتوت سرمایه رکن بابی جاه و

رفعت عماد کاخ ابهت و عظمت زبدهٔ اراکین و بزرگان رفقوهٔ ارباب دولت ملک و دیا

و دیباچه بلبل تماشا خار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری گلبند حدیقه کمالات صوری و معنوی گلشن
حسن خزائن معنوی عندلیب خوش لهجه گلزار نازک خیالی طوطی شیرین سخن شکرزار شیرین مقالی زنگ زدای آئینه
معانی مصقل مرآت سخندانی غواص محیط تدقیق آشنای بحر تحقیق معجزه طراز طرز تازه بزم افروز نکته
بلند ان جلوه ده عرائس افکار بلند آراینده ابکار معانی ارجمند صاحب سخن غواص سخن اقتدار اعلی
و فن پیرایه پیرای محامد پسندیده خلق برگزیده آبیار حدیقه معنی پیرای صورت گرفته
و عبارت آرائی سرور ارباب دولت اهالی حشمت سرخیل اصحاب ثروت و خداوندان مکنت عمده
ارباب دولت اسوه اساطین حشمت حاتم کرم عطارد رقم کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج
ارجمند سپهر کمال اوج محیط افضال موج طراز مسند تفاخر فرزانه با فر و فرهنگ مدبر الدوله
منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ المتخلص وقار مشهور هر ملک و دیار
ادام الله اقباله و عم نواله در مطبع محمدی بنا نهاده غازه پرداز چهره خلق احمدی مظهر آثار سعادت ازلی
و ابدی عامل اکمل عالم با عمل صاحب اطوار صدق و صفا برگزیده بارگاه کبریا جامع صفات پسندیده
مستجمع اوصاف حمیده رنگ چهره فضیلت پیرو شریعت واقف حقایق [illegible] قطب سپهر
و ارشاد منطقه فلک راستی و سداد خجسته عین الیقین مؤسس اساس ملت و دین اهل کمال اسوه اصحاب
فضل و افضال یگانه روزگار بهین نتیجه قرون و ادوار یکتای زمان قدوه دوران حاجی حرمین شریفین
برگزیده کونین جناب اخی مولوی **محمد حسین** سلمه رب الثقلین در ایام میمنت انجام بتاریخ بیست و چهارم
شهر محرم الحرام سن یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری علیه التحیة والسلام بدار السرور [illegible]
صفار شهود بطبع رسید مطبوع خلائق گردید فالحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله و آله و اصحابه اجمعین

رنگ افروزی چهرهٔ سلمای سخن بغانی
تقریظ شیخ عبد الرحمن احسن

جبذا فکر بلند آسمان گیرد تبار | طبع موزون لطیف نکته سنج سازگار
صدر دیوان امارت صاحب جاه و نعم | مرد میدان فتوت ناشر خلق و کرم
جایش از رفعت سزد بالای چرخ هفتمین | هست اندر تمکین و ملی چون آسمانی بر زمین
نور مضمونش بهر جا پرتو افکن می شود | همچنان هر سطر هر هر نقطه روشن می شود
میل رنگینی نماید گر بهنگام رقم | بشکفاند لاله و گلهای تر شاخ قلم
خط ز رنگینی تحریرش خط گلزار شد | از حروف عنبر آگین صفحه سنبل زار شد
یک نمودار است دیوانش ز آیات کمال | معنیش اعجاز سحر تا بیان سحر حلال
نسخهٔ سحر البیانی جمله اش جادو گریست | زابتدا تا انتها در کار فن ساحریست
از قصائد تا بقطعات از رباعی تا غزل | بی نظیر و بی مثال و بی جواب و بی بدل
هر غزل تا مقطع از مطلع چو آب منتخب | بیت بیتش چیست را بیت الغزل بالقب
میچکد آب لطافت بسکه از شعر خوشش | یافته زان آب بستان معانی پرورش
چون بتحریر قصائد خامه بر قرطاس راند | در نظر ها وقعتی سبع معلق را نماند
شد بهنگام تماشایش خرد حیران که هست | هفت بانوی سخن یا هفت گنج خسروست
از گل و ریحان معنی ایست چندان [illegible] | هر رباعی هست گویا چار باغ دلفریب
قطعه ها گلها ندارد [illegible] تحفه [illegible] رسید | تحفه مضمون آن از عالم بالا رسید

طبع شد القصه این دیوان مطبوع جهان
حسب ایمای مصنف دام ظله الزمان

تا بدین حلیت بسعی عضدان و نزدیک و دور
یادگاری ماند بر صفحات ایام و شهور

بنده احسن بر آن چشم بد نا شناخته
گو نه گو نه بهره از لطف سخن اندوخته

گرد از سر تا بپایش گوهر تحسین نثار
ماند از چشم حسودان یا الهی بر کنار

از پی تاریخ طبعش دیدش تقریظ فال
تا بماند یادگار از روی ایام و سال

گفت هاتف با شهیر که ضمیرش اطلاع
بسته زلف شاهد معنی سواد انطباع
۱۲۹۶

سرمه کشی میل خامه محمد هادی علی همدان در چشم عذار ای بیان
بسواد تقریظ اولین دیوان قاآنی شیرین کلام طلیق اللسان

مژده ای اهل سخن شد گرم بازار سخن
بر طبقها چین آمد در شهوار سخن

بسکه در هر گوشه رنگین متاعی چیده است
نوبهار لاله و ریحان و گل جوشیده است

در خرام ناز هر جا شاهد نوخاسته
رونما دلهای خوبان حجله آراسته

سیر این بازار روح افزای جان پرور کنید
آستین و دامن خود را پر از گوهر کنید

دامن نظاره باید دامن گل داشتن
کی هنر زین رنگین متاعش ایکاش بگذاشتن

بر جمال نو عروسان دیده می باید گشاد
[illegible]

نقطه را بالید کی بخشد کند سطر رقم
خال سلمای بیان را زلف گرد اندر هم

اندرین ایام اعنی که از دوران وقار
عمده ارکان دولت ناصر عالی تبار

شمع ایوان فصاحت رونق بزم سخن
صحبت اخلاق او گردید تا عنبرفشان
نور افشانست شمع عبارت تحریر او
از ... راهرو مرز معنیهاش جان نازک است
فیض او جاریست زاب در معنی هر طرف
رشحه چون از سحاب کلک مشک افشان چکید
مرغ مضمون قمری طوق اسیر در گلو
تا بروی آب آمد معنی با آب او
از برای طبع دیوان خودش همت گماشت
گوهر معنی روشن آب و تابی یافته
بر شمارم وصف اشعار غزلها تا چند
بیت ابرو نسبت خود کرد سوی او می کند
چون درین ابیات بانوی سخن دارد جلوس
مصرع پیچین در هر شعر گیسوی سخن
یافت این گفته ... بیرم ولا راهی سخن
شاعری نظم رباعی گر بخشش می کند
در قصاید نظم شد چون صبح سلطان زمن

در گروه نکته پردازان امیر انجمن
شد دماغ خشک مغزان تر بکسیر عطر آن
مایه روشن سوادی شعله تقریر او
معنی پوشیدن از لفظش طرفه آوازه است
هست از صبح روشنش هم سائل بکف
در زمین شعر یکسر سنبل و ریحان دمید
مصرع شمشاد بستان تازه مصراع او
گشت دیوان زلالی در نظر بی آبرو
تا ثریا رایت جاه و بیانی بر فراشت
کافتاب از چهره گردید تابان و تمام
هر یکی باریک مضمون شوخ تحریر نگین بلند
شاهد مضمون شعرش نازک ابرو می کند
می نمایان حسن که هر بیتش بود بیت العروس
هر رباعی فاش بین چار ابروی سخن
چار را نوزده نگار ماه سیمای سخن
افتعالش فاش کو هر چار یاری میزند
تا مثنی گشت هر بیت [illegible]

تاریخ آن از طبع رنگینش بها بر هفت کرد	راست کرد پیرهن عروس نظم را به هفت کرد
کلک گوهر ریز چون بارید در شاهوار	گرد آن بهار را به هفت اعضای تحفه نثار
زینت از مشاطه طبعش غرض و دلکش قبا	وسمه بر ابروی عذرای سخن داین سواد
یافت چون ده پانزده این شاهد رنگین کلام	جلوه آرا در نظر گردید با حسن تمام

گفت هادی سال آن این مصرع سنجیده را
لیلی معنی لباس طبع نو پوشیده است
۱۲۶۸

رونق آغاز و انجام ستایش خلاق کن فکان سر رشته بخش بستان جهانست و زینت ابتدا و اختتام
اهدای درود بر سید انس و جان طراوت افزای گلزار ایمان بعد ازین شمیم نوید نو
همدوش نسیم باد نکهت روح پرور بمشام هنرمندان ساو کرد زین زمان
شگفتگی عنوان بهار سخن جوشیده است و ریاحین معانی تمام و مسدود
یعنی گلشن همیشه بهار رنگین دیوان وقار از آب و رنگ طبع مطبع
محمدی چیره مقال کانپور مکان بتیار ام صفار شادلی
نی انداز گردید و بتاریخ بست و چهارم ذی الحجه ۱۲۶۹ هجری
گلدستهٔ بهار انبساط نظارگیان بهار گردید
باید که سخن سنجان نکته طبع گل مراد
ازین گلستان تر و تازه
معنی رنگین بچنند
از نگاه لطف
نوازند
فقط

مزیل اغلاط دیوان جی قار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	
۹	۷	مصرعہ	مصـ	۸۷	۳	می نزرد	می برد	الضاً	۱۱	ہمی	ہمہ	۱۶۲	۹	آتشں	آتش
[illegible]	۱	نام	بام	ایضاً	۸	حاجتم	حاجتی	۱۲۲	۸	یازرد	نازند	ایضاً	۹	بالد	نالد
۱۹	۸	لہ ادزنگ	گہ از زنگ	۸۸	۳	ناتوانی	ناتوانی	۱۲۴	۷	نزرشک	زرشک	۱۶۴	۲	تلی	لی
	۱	ابرویت	و ابرویت	۹۰	۶	قاصدا	قاصد	۱۲۷	۱۱	محذب	مُحدّب	۱۶۵	۲	امین	آئین
۲۰	۳	رفایت	رقابت	۹۱	۹	خاک	برخاک	۱۲۸	۱	ملسنہ	شکستہ	ایضاً	۷	رشیۂ بالذم	ریشۂ تا لذم
ایضاً	۹	شکفمہ	شکفتہ	۹۲	۶	تاتا	تاتار	۱۳۲	۹	در	بر	ایضاً	۱	ریشتہ	رستہ
۲۵	۱۱	ازرخ	ز رخ	۹۸	۱۱	زنہم	طپتم	۱۳۵	۱	نیداریم	بنیداریم	۱۶۶	۲	کرمی	گرمی
۲۶	۴	بکدازد	بگدازد	۹۹	۱۰	بربار	بربار	۱۳۷	۹	کمی	کمین	۱۷۱	۵	بمودہ	نماید
۳۴	۱	نہید	نہید	۱۰۱	۲	بگلشن	زگلشن	۱۳۸	۵	مر	سر	۱۷۰	۸	مداحم	مداحم
۳۹	۷	وقاز	وقار	الضاً	۱۰	درمان	دربان	۱۳۹	۱	روئی	روئی	۱۸۰	۷	صا	صدر
۴۲	۷	شبانہ روز	مدام و روز و شب	۱۰۲	۱	مسکر	شکر	الضاً	۳	بیدرد	بیدرد	۱۸۳	۲	مدارت	ویدارت
۴۴	۷	مکر	ولی	۱۰۶	۲	نہ	لی	الضاً	۸	پسمہ	چشمہ	۱۸۴	۱۱	بیرۂ	بیرہ
۴۶	۹	سیردیت تیمنائی	میروی تا نہ ولی میل	۱۰۹	۱	نہی	نہی	۱۴۰	۸	صدئی	صدائی	۱۸۵	۴	گرہ	گرد
۴۸	۱۰	روسی تحد	رو بجو	۱۱۰	۴	ناکام	تاکام	۱۴۱	۲	ماما	ناچار	۱۸۶	۲	نازہ	تارہ
۵۲	۵	یہ ی	پری	۱۱۱	۳	ارزد	آرزو	الضاً	۴	مضامین	مضامین	۱۸۹	۸	ازقامت	زقامت
۵۷	۱	ماز	از	۱۱۵	۵	اروند	آرند	۱۴۳	۸	وجو	وجود	ایضاً	ایضاً	خوامت	نرامت
ایضاً	۲	صنع	مبنع	۱۱۶	۲	بسیحا	مسیحا	۱۴۴	۷	پایم	پیغام	ایضاً	۱۰	خشت خاک	خشت چاک
[illegible]	۴	متعلیم	تعلیم	۱۱۷	۹	توبی	بوی	۱۴۶	۱۰	ربابد	برتابد	۱۸۹	۹	رشتہ	یستم
۶۲	۵	گر	اگر	الضاً	۱۱	محالات	محالات	۱۵۲	۴	خضرآن	حصرآن	ایضاً	ایضاً	یتکر	بنکر
۶۳	۱	حلب	نہ خجلت	الضاً	الضاً	زخند	ازخند	ایضاً	۷	بال	بال ویرا	۱۹	۳	سرشکم	ازسرشکم
۶۴	۳	سرو	سرد	۱۱۸	۷	نگار	نگار	۱۵۳	۱	تفاوت	تفاوت	۱۹۲	۷	نکاہ	[illegible]
۶۷	۳	اوریم	آوردم	۱۲۰	۶	جاہ کر	جلوہ گر	الضاً	۲	نیاجی	سیاجی	ایضاً	۹	کمتق	کمتش
۷	-	ناوار و کاشں	باز آرد و کاشن	الضاً	۱۱	ل	دل	الضاً	۹	پشتہ	بست	۱۹۳	-	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۹	با	باشد	۱۲	۲	عش	پیش	۱۵۸	۶	تا	تاہ	۱۹۶	۳	بلہ بند	بکوبند
۸۵	۱	ابرکم	ابروم	الضاً	۳	طلت	زنگینت	۱۶۰	۴	بکجائی	بجائی	۱۹۳	۲	[illegible]	[illegible]
۸۶	۱۰	تاسہ	باسر	الضاً	۹	بوسشید	بوسشد	[illegible]	۶	[illegible]	[illegible]	۱۹۸	-	[illegible]	[illegible]